در حیرتم که در نظرت سست از چه رو
دیوان من که از سخن آتشین پر است
- بیتاب -

هو الله

دیوان

استاد سخن صوفی عبدالحق بیتاب

قسمت اول

شامل غزلیات و مخمسات

ناشر

عطاءالله نوری و غلام حضرت کوشان

تعداد طبع
۱۵۰۰ جلد

تاریخ طبع
جوزای ۱۳۳۰

استاد ملک الشعرای افغانستان

بیتاب

تمثال استاد صوفی عبدالحق بیتاب

هوالله

استاد بیتاب کیست ؟

هویت ومولد استاد :

در زمستان سال ۱۳۰٦ ش در یکی از خانه های قصاب کوچهٔ پل خشتی کابل خداوند به مرحوم مغفور ملا عبدالاحد خان عطار طفلی عطا کرد که اینک امروز هنگامیکه نزدیک مرحله پیری رسیده اند استاد ذکور واناث پیر وجوان طبقهٔ منورها وبالخصوص ساکنین کابل میشناسند . چنانچه خودشان سن خود را دریک رباعی خویش [illegible]سال قبل چنین گفته اند:

در سه صد و شصت وچار از بعد هزار

شد پنجه وهشت عمر (بیتاب) نزار

افسوس که جمله صرف عصیان گردید

امید که بخشدم خدای غفار

مرحوم ملا عبدالاحد خان عطار این فرزند خود را

(عبدالحق) نامیدند وهنوز استاد درسن هشت سالگی بودند که پدرشان از جهان درگذشتند و (عبدالحق) رایتیم گذاشتند (انالله وانا الیه راجعون) استاد در قوم افغان واز طرف جد مادری به قوم صافی نصب درست میکنند . مذهب شان حنفی ودر تصوف به طریقهٔ نقشبندیهٔ مجددیهٔ معصومیه شامل ودارای مرتبهٔ خلافت هستند واشاره به آن است که میگویند :

گذاشت منصب عزلت برای زاهد شهر
گزیدر تبهٔ خلوت درانجمن (بیتاب)

زیراهوش دردم ونظر برقدم وسفر در وطن و خلوت در انجمن ازمقولات حضرت خواجهٔ نقشبند قدس الله سره العزیز میباشد ، سبب شهرت استاد به (صوفی) هم همین است ،

تحصیلات استاد :

تربیهٔ استاد بیتاب بعد از فوت پدرشان بهماماهای شان فضیلت مآب ملا عبدالغفور آخند زاده و ملا عبدالله

(ملقب به مرشد) تعلق گرفت که هرد وعلمای جید وقت خود بودند. استاد بیتاب مقدمات علوم عربی وفارسی را از آنها آموختند وبعد به شعر وشاعری پرداختند. ودرین راه از جناب فاضل محترم ملک الشعرای مرحوم قاری عبدالله خان استفادهٔ بسیاری نمودند. ودر شعر (بیتاب) تخلص کردند. جناب استاد در راه کسب علم وفن به قدری زحمت کشیدند وپیش رفتند که امروز در علوم تفسیر ـ حدیث ـ فقه ـ منطق ـ صرف ـ نحو ـ بیان ـ معانی ـ عروض بدیع ـ قافیه ونجوم (علم زیچ) عالم متبحر و شاعر مبتکری میباشند. چنانچه مرحوم ملک الشعرا قاری عبدالله خان چنین از او شان توصیف کرده اند:

بیتاب که واقف رموز اشیاست

اسرار حقیقت ز ضمیرش پیداست

تنها نه به علم ادب استاد بود

سرمایهٔ دانشش ازاین ها بالاست

شغل استاد:

استاد بیتاب ازوقتیکه مصروف کار شده اند تا امروز جز در معارف و آنهم شغل شریف معلمی به کار دیگری تمائل نکرده اند ودرین راه به قدری مفتخر و پیش قدم هستند که آغاز کارشان آغاز تئسس معارف عصری است در مملکت . حضرت استاد سی وهفت سال عمر خود را وقف خدمت معارف کرده اولاً در مکاتب ابتدائی شهر و سپس برشدی واعدادی مکتب عالی حبیبیه شامل تدریس وتعلیم گردیده و به مکاتب دار المعلمین - غازی ومکتب نسوان درس داده اند . واینکه امروز که ۱۳۷۰ هجری قمری میباشد استاد فاکولتهٔ ادبیات پوهنتون کابل هستند .

ازاین است که جناب شان امروز در بین تمام طبقه منور وتعلیم یافتهٔ افغانستان چه مرد وچه زن رتبه استادی دارند . یا به عبارهٔ دگر حضرت استاد بیتاب استاد ومربی تمام زن ومرد نسل جدید ومعاصر مملکت

اند که همه‌را در مهد معارف از حین تأسیس مکاتب در افغانستان تا فی زماننا تربیه کرده ودرس ادب آموخته اند. حضرت استاد علاوتاً پنج سال کامل درمجلس ترجمهٔ قرآن کریم که‌برای اولین بار درمطبعهٔ عمومی کابل چاپ شده رکن رکین ترجمه‌و تصحیح بوده‌اند.
خود استاد دربارهٔ شغل خود چنین گفته‌اند :

تمام‌عمرخود صرف معارف کرده (بیتابم)
نکرده انتخاب دیگر ازدنیا مگر عرفان

شعر استاد:

اگرچه جناب استاد از عنفوان جوانی و ابتدای شباب‌جانب شعر وشاعری گرائیده وطبع خداداد را موزون کرده‌اند اما چون درطول عمر شریف همواره معلم بوده اندفرصت شاعری کمتر داشته وحتی در ین اواخر که‌ضعف پیری‌وجودشان رااستیلا نموده‌و بارسنگین استادی فاکولتهٔ‌ادبیات افغانستان رابدوش دارندمدتهای دراز‌موقع شعرسرائی نمی یابند، معهذا آنچه گفته‌اند

درری است که بهتر از آن نتوان سفت و سخنانی که خوبتر
از آن نتوان گفت . دیوانی که ترتیب کرده‌اند دارای
غزلیات — قصائد — مراثی — قطعات — مثنویات —
تخمیسات و مسدسات میباشد .

سبک استاد:

استاد ما تلاش مضمون تازه کرده و یک جهان نزاکت
شعری را به الفاظ ساده و سلیس ادا میکنند .
عبارت کوتاه و جامع را خوش دارند و به مطول گوئی
فطرتاً مایل نیستند . بلکه آنرا اسهاب می شمارند
که نوعی از عیوب کلام است . کلمات حشو و صفت پر کن
در کلام شان دیده نمیشود . از صنایع بدیعه ایهام را خوش
تر دارند. چنانکه خود شان میگویند:

بسکه (بیتابی) کباب نوریه
نیست اشعار تو بی ایهام هیچ

از ابیات دارای ایهام او شان است :

میکنند انداز سرو قامتش دیوانه ام
میرسد فیض جنون از عالم بالا مرا

ایکاش اگر نماید حرفی از آن دهن گل
باشد دهان جانان هرچند بی سخن گل

* * *

خوبان جامه زیب بهر وضع دلکش اند
بی پرده گفته ایم سخن در لباس نیست

* * *

سازد از آن دلم به خرابات بیشتر
کانجا نوا ز نی بود از دار با مرا

* * *

می‌سزد گر با قد جانان نماید همسری
بارها شمشاد را با زلف دیدم شانه داد

* * *

تنها مرا به خون نه نشانده است ناز او
با لعل خویش هم به خدا رنگه می زند

* * *

چه حاصل است از او غیر حرف دشنامم
کم است اینکه لب یار میدهد کامم

استاد بیتاب به‌سبک هند شعر می سر ایند مگر چیزی تعدیل کرده. زیرا طبع اعتدال پسندشان غلوی مفرط وخیال بی‌حقیقت راخوش ندارد . چون:

زسایه مژهٔ چشم مور بسته قلم
مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

ویا اینکه :

کتاب مدح ترا آب بحر کافی نیست
که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم .

به‌عقیدهٔ اوشان شعر خیالی هم دوقسم است یکی خیالی محض چون دوبیت فوق ودیگری خیالی وقوعی ومطابق به‌محاوره چون این دوبیت غنی کشمیری :

دارد ببزم مستان جام شراب گردش
زاهد نیاید آنجا ازبیم آب گردش

* * *

روز قتل از تیغ جان بخش توسر پیچیده ام
تاقیامت خون من در گردن من مانده است

ومثل این بیت کلیم همدانی .

نمک به ساغر من ریخت زاهد استاد

چنین نمک بحرام هیچکس ندارد یاد

* * *

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان

زما چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

و مانند این بیت فطرت :

سد راه معصیت ها شد پریشانی مرا

داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا

* * *

هیچ کس را طاقت نظاره روی تو نیست

زلف را نازم که بروی تو تاب آورده است

وچون این بیت خودشان :

از سر کشی گذشته بمن زلف یار گفت

انداخت این دو بدن بیجا بسر و مرا

حضرت استاد از شعرای سبك هند (کلیم) و (سلیم) و (طالب

و(صائب) و(غنی) و(بیدل) و(واقف) را و از سکیب ایران (شیخ سعدی) و(خواجه شیراز) را می پسندند. چنانکه گویند:

در گلشنی که بلبل شیر از تر صدا ست

تا ید پسند نغمهٔ زاغ و زغن مرا

فضایل استاد :

استاد بیتاب شخص حلیم - قانع - راستکار - صادق پر کار - فعال و دارای عزت النفس بوده شفقت و همدردی در او شان به حد اعلا دیده می شود. اخلاق حمیده و عزلت نشینی فراوان دارند. تظاهر - شهرت و تکلف را پسند نمی کنند. بلکه همواره به این رباعی خیام که میگوید:

در راه چنان رو که سلامت نکنند

با خلق چنان که احترامت نکنند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا

در پیش نخوانند و امامت نکنند ..

متصف بوده و حتی بارها به این شاگرد مخلص خود هم آن را توصیه کرده اند .

حضرت امتا دشخص ملی واهذا عاشق استقلال بوده
واز چندین سال قبل قطعه ذیل شان زمان زدملت نجیب
افغان است :

به سختی در سینه چاک آرمیدن
به کنج تنگ زندان در خزیدن
ز آب زندگانی دست شستن
امید عافیت از جان بریدن
ره سیلاب از خاشاک بستن
به مو کوه گرانی را کشیدن
خذف را گوهر شهوار کردن
بمژگان سنگ خارا را بریدن
به شستن بردن از زنگی سیاهی
به فرق سر بلاش کوه دویدن
ز سختی های چرخ فتنه انگیز
به زیر آسیا سنگی خزیدن
نباشد آنقدر ها سخت و مشکل
که خود را زیردست غیر دیدن

علاوتاً اکثر قصایدشان به عوض مدح وثنای کسی درباره مزایای استقلال گفته شده وروح عسکریت را درملت قایم کرده :

نفاق ودو روئی رابد می بینند .

بدیده‌ام گــل رعنا نمی خورد زیبا
زبسکه وضع دورنگی مرا پسند نبود

* * *

حاصلش غیر پشیمانی و خجلت نبود
اگر ازروی نفاق است سلام من وتو

* * *

زاوضاع نفاق انگیز یک سر
دلم آزرد ابنای زمان حیف

شخص بیکار و تن پرور بدشان می آید :

سراپا زندگی راصرف در لهوولعب کردی
نمی زیبدترا ای خانه ویران اینقدر بازی

بلای جان خود و باردوش جامعه است
هر آنکه باده و تریاک و چرس و بنگ زند

* * *

در عزت نفس وقناعت که خود شان به این صفت آراسته هستند میگویند :

مده مزیت سعی و عمل ز کف (بیتاب)
که غیر ز نسک و کدورت به آب دند نبود

* * *

شرف نفس نمی خواست طمع از (بیتاب)
سبب رزق کف آبله داری کردم .

* * *

هست به پیش همتم عادت نار واطلب
هیچ ز هیچ کس مکن ای دل بینوا طلب

* * *

سازو برگی ز قناعت کنم و خوش باشم
که نیرزد پی نان طلعت دونان دیدن

* * *

سر تمام خطا ها محبت دنیا ست
خوش آنکه در سر او فکر مال و جاه نبود

شفقت وهمدردی:

ذرهٔ گر به طپد خون جگر میگردد
دل (بیتاب) به این مرتبه حساس مباد

ترغیب به اخلاق: * * *

بهشت راحت ما چیست غیر خلق نکو
بشر اگر نکند ترک شر به شر ماند

* * *

از تواضع آیدت خورشید هم زیر کمان
میکند این نکته ابروی بتان ایما مرا

غیرت و شجاعت: * * *

این ملت غیور که خون تشنهٔ عدوست
دارد همین ندا که صف کارزار کو؟

* * *

نیز چون گله دوددر دهن توپ و تفنگ
قوم افغان که دلیر آمده مرد و زن شان

* * *

زبک شجاع گریزد هزار شخص جبان
کجا حریف خروسی است ما کیانی چند

در هلاک مدعی هستیم گاز زهر دار

ظاهر ما همچو دود و باطن ما آتش است

صلح خواهی : * * *

آتش جنگ دگر یارب نیاری روی کار

ورنه خواهد شرق و غرب آتوم بی رحمانه سوخت

* * *

در جهان جنگ عمومی باز اگر گردد بپا

خلق معدوم از مغارب تا مشارق می شود

* * *

نزد من با همه اعدا (بیتاب)

صلح بهتر بود از جنگ و لجاج

تدریس استاد:

امروز یگانه مرجع اهل ادب آستان استاد ما (بیتاب) است که همه روزه بعد از تشریف آوری حضرت استاد از فاکولته ادبیات شاگردان برای تدریس به منزل شان همی آیند . در جمله این شاگردان نویسندگان شعرا

علماء ماموریں ملکی ـ منصبداران نظامی همه شاملند، کمتر شاعری در کابل موجوداست که در تصحیح اشعار خود ازمحضر استاد متبحر وبلند پایه استمداد نکرده باشد . از کثرت مشاغل در همین امور عرفانی وتصحیح اشعار و مقالات شاگردان(که نویسندگـان و شعرای طراز اولهم در جمله آن میباشند) چه دراوقات رسمی وچه در منزل شخصی خود برای شعر سرائی فرصـت نمی یابند . از این جاست که میگویند :

فرصتم نیست پی گفتن شعر　　زانکه من شاعرشاعرسازم

در تصحیح اشعار ید طولانی داشته ودخل بجاو علمی میکنند و شاگردان شاعر شان زیاده تر از من درین خصوص عقیدت خـواهند داشت . چـرا کـه پـو میه بعین الیقین مشاهده میکنند ، لهذا گر استاد خودرا(خان آرزوی) زمان خوانم بجا ست .

درین رشته یعنی تصحیح اشعار به قدری تبحر واحاطه دارند که حتی شاگردان اغلاط دواوین چاپی را هم از اوشان می طلبند :

چنانکه روزی شاگردی یك بیت بلبل شیراز را چنین خواند:

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم

وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

حضرت استاد فرمودند: این بیت از مضمون سایر افراد غزل خارج میشود بلکه مسئله‌را بر عکس میکند. زیرا این ابیات وداعیه معلوم می‌شود و در وقت رفتن کسی به سفر دوستان دعای خیر به او می کنند از قبیل فاتحه و حرز یمان و غیره و لفظ «بسکه» چنین معنا میدهد که علت رفتن آن مسافر به سفر دعا خواندن این ها شده است و این عکس مطلب باشد، پس باید چنین باشد

ما پیی فاتحه و حرز یمانی خواندیم

وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

آثار استاد:

پیشتر گفتیم استاد از ۳۷ سال به این طرف بلا ینقطع در معارف کار کرده اند. و این خود مسلم است که

فرصت مزید برای نوشتن کتب نداشته اند. حتی تا اواخر عمر فرصت جمع آوری اشعار خود را نداشتند و پسانها به اثر الحاح شاگردان آن کار را کردند. اما افسوس که بسیاری از آثار ذی قیمت شان هنوز خارج دیوان مانده. معهذا استاد با وجود گرفتاری ترجمه و تالیفی هم دارند.

شافیه و کافیهٔ ابن حاجب وچندین کتاب از منطق ـ فلسفه وعلم اجتماع مطبوعه مصر را از عربی به فارسی در آورده اند: و ترجمان شافیهٔ شان بعد از تصدیق وتقریظ جمعیت العلمای افغانستان به طبع رسیده ورساله کوچکی بنام گفتار روان در موضوع علم بیان ورسالهٔ بنام مفتاح الغموض در عروض به زبان ساده برای رهنمائی مبتدیان نوشته اند. و خیال دارند در ثانی در این دو موضوع کتاب بالاتری بنویسند ورساله در باب علم معانی نیز با آنها ضمیمه فرمایند

اعتذار از استاد :

این کمترین شاگردان شان از حضرت استاد عفو جرئت خود را می‌طلبم که با همه بی صلاحیتی علمی سطری چند در بارهٔ استاد سپرد قلم کردم . و اعتذار دگر این است که متاسفانه قلت وقت و مشکلات طبع وچاپ مارا مانع از آن آمد که کلیات استاد را یك باره طبع کنیم . لهذا فعلاً به طبع غزلیات و مخمسا تی شان اکتفا نموده و امید واریم در آینده قریب تمام دیوان استاد خود را (که حتی غزلیات ومخمسات هم از آن بیرون مانده) در مرتبه دوم به صورت کامل و تمام نشر کنیم . من الله التوفیق .

غلام حضرت کوشان

دیوان

استاد سخن

صوفی عبدالحق (بیتاب)

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش آن خدای مهربان را — که بخشید از سخن زینت زبان را

خداوندی که کرد از نیستی هست — پدید رتق جملهٔ کون و مکان را

چه نظم منتظم داده است بنگر — بچشم دل زمین و آسمان را

بانسان داده از روی کرامت — چه نیکو قوهٔ نطق و بیان را

بزیر دست ما آنگه در آورد — چه عنصر های با اجلال وشان را

باوج اعتلا و عظمت او — نمیباشد رهی وهم و گمان را

پی تکمیل امر دین فرستاد — محمد (ص) خاتم پیغمبران را

بحمد الله که هستیم امت او — ادا کی میتوان شکران آن را

همان بهتر که خاموشی گزینم

من (بیتاب) بر بندم زبان را

تماشای چمن نبود سر و پروا مرا
ی گل رویت نگردد غنچهٔ دل وا مرا

میکند اند از سرو قامتش دیوانه ام
میرسد فیض جنون از عالم بالا مرا

یست منظورم بغیر از ناز چشم دلبران
ز متاع هر دو عالم گشته استغنا مرا

کشتهٔ چشم ویم از دین و دنیا فارغم
شوخ استغنا نگاهی ساخت بی پروا مرا

بچشمم داغ هجرانت نمیشد آشنا
کور میگردید کاش این دیدهٔ بینا مرا

گر لب خاموش او سربسته دارد راز من
غمزهٔ شوخش بصد ایما لم میکند رسوا مرا

ز تواضع آیدت خورشید هم زیر کمان
بکند این نکته ابروی بتان ایما مرا

مو بمویم بستهٔ تار خم گیسوی کیست
کاینچنین پیچیده در سر شورش سودا مرا

ی سزد گر با گریبان سر نمی آرد فرو
وستان دل برده از کف بدامن صحرا مرا

عشق خود (بیتاب) چون مظهر نهان میداشتم
کرد آخر حسن بالا دست او رسوا مرا

گر چنین از خود برد هردم خیال او مرا
کی توان کردن دگر پیدا بجستجو مرا

هر چه آید برسرم از زلف جانان میکشم
زین پریشانی نبی شد غم بقدر مو مرا

گر نبندم دل به بیداد نگاهش چون کنم
میکند مژگان زدن چشم توصد جادو مرا

کوکب بختم بماه و مهر پهلو میزند
گر نشنید ماه من از مهر در پهلو مرا

بی تکلف میبرم در آتش دوزخ بسر
تا از بزم خود جدا کرد آن بهشتی رو مرا

یا که گویم شکوهٔ مژگان وچشم کافرش
عمرها شد دشمن دین و دلند هردو مرا

من که ترك آبرو درعشق خوبان گفته ام
نیست پروائی زحرف مردم بدگو مرا

یاد ایامیکه همچو ن شمع شبهای وصال
بود در بزمت زشور گریه آبرو مرا

محو دلدارم دماغ سیر گلزارم کجاست
خوش نمی آید بلی سامان رنگ و بو مرا

عرض حیرانی خود (بیتاب) میکردم باو
صورت آئینه گر میداد جانان رو مرا

غم کرده باز گریه گره در گلو مرا
این است آب رفته که آمد بجو مرا

از سرکشی گذشته بمن زلف یار گفت
انداخت این دویدن بیجا برو مرا

دیگر چو شانه بستهٔ زلفش نمیشوم
معلوم شد خطا و ل او مو بمو مرا

شب خواستم که سر کنم از زلف شکوه گفت
کم سازمرد ماغ از ین گفتگو مرا

کوتاه کن شکایت ز لف در از او
حرفی که دل سیاه نماید مگو مرا

گردد زحرف پشت سر خود سیاه روی
سازی اگر یکبا کل خود روبرو مرا

شبها چو شمع گریه نمودم ولی چه سود
پیدا نشد بزم تو چون آبرو مرا

دارد ز بس که بوی خط نازنین یار
زین باغ شد پسند گل ناز بو مرا

بگذ شته ام ز فکر دهان و میان او
یعنی نماند هیچ بدل آرزو مرا

(بیتاب) اگر چو زلف سیه روز گشته ام
داد این نتیجه الفت روی نکو مرا

گشته پای انداز نازت جان و دل یکجا بیا
ای بقربانت شوم یک شب بجای ما بیا

عیش مستان تلخ باشد بی نگاه سرخوشت
گریه دارد جام جام از فرقت مینا بیا

میکنی عهد وصال و از فراقم میکشی
بگذر از وضع دورنگی ای گل رعنا بیا

باز دل آشفتهٔ تمکین خرامیهای تست
کم زد لجو ئی نگردد شان استغنا بیا

چند گوئی گوهر وصلم ز صبر آید به کف
صبر را طاقت نماند ای راحت دلها بیا

روز خود را تیره و تاریک بینم تا بکی
سازروشن کلبه ام ای شوخ مه سیما بیا

دیدن (بیتاب) ما گر خوش نمی آید ترا
میرود از خویش در وصل تو بی پروا بیا

بسر پیچیده از بس دود سودا زلف جانانرا
ندارد از پریشانی خبر حال اسیران را

به پیش روی تا آئینه آن آئینه رو بگرفت
چه حیرتها که از غم رو نداد این چشم حیران را

بجانان گفتم از نیم نگاهی ساز ممنونم
هلا کم کرد از تیغ تغافل بنگر احسان را

سر موئی نمی ارزد با حوال پریشانم

چه میباشد بسر یارب ندانم زلف جانان را

چنین ظلم وستم در کافرستان هم که دید آخر

که چشم او بجرم دادن دل میبرد جان را

سر خود را چو گوی افگنده ام در پای چوگانش

بسر بازی توانم از حریفان برد میدان را

چو تنها گو فتد در جان زارم آتش حسرت

بر دهر که به پیش لعل خود آن شوخ قلیان را

ز پیچ و تاب او تنها نه من (بیتاب) گردیدم

بخود پیچانده تاب کاکلش صد سنبلستان را

بجرم عشق چرا کرده اسیر مرا

باین گناه شهیدت شوم مگیر مرا

چه ممکن است رهائی ز دام او یا دل

که کرده زلف گره گیر قلب گیر مرا

ملامتم نکنی گر بعزلتم مائل

که خال کنج لبش ساخت گوشه گیر مرا

اگرچه روز سیا هم نمیکند روشن

بغیر مهر رخش نیست در ضمیر مرا

ز نرگسش نتوانم نمود قطع نظر

زنند گر صف مژگان او به تیر مرا

شکار کرده دلم چشم یار و گفت از ناز
نموده انداچه آهوی شیر گیر مرا

چه شکوه کرده ادا نیم غمزه در پیشش
چنین که ساخته در چشم یار خبر مرا

چگویم از خم ابروی آن جوان (بیتاب)
که چون هلال بطفلی نموده پیر مرا

چرا خموش نشینم ببزم او (بیتاب)
خدا چو داده سخنهای دلپذیر مرا

تا کی از مژگان کنی ریش این دل زار مرا
چشم جانان تاب نشتر نیست بیمار مرا

اعتبار زندگی کارم نمی آید دگر
چشم آن دارم که سازد چشم او کار مرا

گر باین رنگست استغنای آن رنگین ادا
در نظر هرگز نیارد چشم خونبار مرا

اینچنین گردش که آورده است بر من چشم او
آسمان هم کی تواند چارهٔ کار مرا

کشتنم منظور چشمش بود زلف یار گفت
چند روزی واگذار این نوگرفتار مرا

چند باشی بی خبر از زار نالیهای دل
اینقدر گوشید داد ارد لا زار مرا

خامه ام را اشك حسرت آب گوهر میشود
اینقدر (بیتاب) تاثیر است گفتار مرا

شم او گر کشته ز ناز مرا　　چه غم از چرخ حیله باز مرا

ت محراب ابروئی بنظر　　گر حضور یست در نماز مرا

یکدم بپای بوسی خود　　نکند یار سرفراز مرا

دا میرساند آخر کار　　بحقیقت همین مجاز مرا

گشتم زسوز عشق وهنوز　　دهد آن سیمبر گداز مرا

که افتاده طالعم ناساز　　ننوازی تو دلنواز مرا

شته گر نگسلم از و شاید　　رگ جان است تار ساز مرا

ته بودم زدام عشق وکنون　　دلبری صید کرده باز مرا

ساید چه خوشنما بخدا　　پیش ناز بتان نیاز مرا

ند از فیض عشق چون بلبل　　ناله های اثر طراز مرا

چه عشقت تمیز و عقلم برد　　نیست پیش تو امتیاز مرا

هر نفس میرود ز خود (بیتاب)

چه بلا پیش مانده باز مرا

فته ز کف نگار ما را　　خون گشته دل فگار ما را

گل نبود گذشتن آسان　　گویند اگر هزار ما را

ار که بوسم آن گل رو　　ای خط چه زنی تو خار ما را

نکه شده است چارچشمم　　یکره نشود دچار ما را

د که نور دیدهٔ من　　شب کشت ز انتظار ما را

نم تو خوار و زار کرده　　این گریهٔ زار زار ما را

رندم مردنم نیائی　　آئی بچه وقت کار ما را

چون دید که مردهٔ وصال ام آمد بسر مزار ما را
کرده است کباب خویش (بیتاب) آن دلبر دل شکار ما را

کرده است اسیر خویش (بیتاب)
آن طرهٔ تابدار ما را

میکند کشتن من اینهمه تاخیر چرا
باز پیکان تو از من شده دلگیر چرا

غیر سودای سر زلف گناهش چه بود
میکشی این دل دیوانه بزنجیر چرا

نامه ام پاره کند آن مهٔ نوخط از ناز
میکشد خامه عبث اینهمه تحریر چرا

گر ز من شکوه نکرده است به پیش اغیار
شده ام در نظر یار چنین خیر چرا

لشکر خط اگر امداد نکرده است باو
آن شه حسن چنین گشته جهانگیر چرا

گوهر صدق وصفا را چو خریداری نیست
زاهد از دست دهد سبحهٔ تزویر چرا

دل دیوانه ما سیل غمت برده ز کف
کشد از عیش جهان منت تعمیر چرا

نالهٔ ما که ز نه طارم افلاک گذشت
نکند در دل سنگین تو تاثیر چرا

جان من جانب (بیتاب) نگاهی نکنی
باز گشتی ز من غمزده دلگیر چرا

بر مسیحا ناز باشد کشته ناز ترا
ما بچشم خویشتن دیدم اعجاز ترا

خواهش گلشن نباشد محو انداز ترا
عطر بوی گل نگیرد کشتهٔ ناز ترا

من نمیخواهم زدل بیرون کنم راز ترا
چون کنم لیکن علاج شوق غماز ترا

حیرت ماز پشت حسن دلار آیت فرود
مینماید جوهر آئینه پرداز ترا

عالمی را میبرد ازخویش مطرب نغمه ات
کرده اند از خط ساغر رشته سازترا

ازدوعالم تامژه برهمخورد بگذشته است
برق نتواندرسید ازپی جنون تاز ترا

بعد مردن هم نرفت ازسرخیال ناوکت
تا کجا باید کشید ای بیوفا ناز ترا

در سیه روزی نمودت همسر زلف بتان
ای دل (بیتاب) نازم بخت ناساز ترا

لب نمی آید بهم از خندهٔ شادی مرا
شب مگر ای گل بوصلت وعدهٔ دادی مرا

گرشدم وارسته ازقید دوعالم میسزد
داده سرو قامتش تعلیم آزادی مرا

از غم تیر جفایش میشدم آخر هلاك
گرتوای پیکان جانان دل میدادی مرا

حیله بازی اینقدر در کشتنم حاجت نبود
پیش جلاد نگاهت میفرستادی مرا
چین زلفش مو بمویم را اسیر خویش کرد
گر فرنگ چشم او داده است آزادی مرا
آخر از راه محبت آنقدر هادور نیست
گر بری از خویشتن باخود یک گامی مرا
منکه عقل و هوش خود را میدهم کابین او
دختر رز چون نمیگیرد به دامادی مرا
بعد ازین (بیتاب) او گوشهٔ ویرانهٔ
الفتی چون گنج کی باشد به آبادی مرا

کیست تا گوید آن دلا را را که دگر خون مکن دل ما را
تیغ ابروی او ز استغنا آخر از من برید ایما را
مینما ید نگاه گرم کسی آب در دیده ام تماشا را
آخر از برق جلوه ز آتش زد آن فرنگی پسر ارو پا را
گشتم از روی و موی او آخر معتقد کعبه و کلیسا را
گرچه دارند سر کشی ازمن دوست دارم بتان رعنا را
ریخت سیل سرشک من (بیتاب)
بر زمین آبروی دریا را

افتاده تاز کوی تو در سر هوا مرا
کی میبرد هوای گلستان ز جا مرا
سازد از آن دلم بخرابات بیشتر
کانجا نوازشی بود از دلربا مرا

خونم به پا بوس نگاری رسیده بود
خون گردی ای حنا که زدی سخت پا مرا

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا برده از خود آن نگهٔ آشنا مرا

هان ای خدا پرست چرا طعنه میزنی
کرده است محو حسن بتان چون خدا مرا

آید ز بعد کشتن اگر بر جنازه ام
زان دیو فا بس است همین خونبها مرا

کوه غم است بر سر و هستم بجا نکنی
فرهاد ساخت عشق تو شیرین ادا مرا

(بیتاب) سیل گریه‌ام اکنون ز سر گذشت
دل طشت خون شده است ازین ماجرا مرا

ooooooooooooo

آرد ز خاک راه کسی تو تیا مرا
ممنون خویش ساخته باد صبا مرا

ای چشم یار خنجر مژگان چه میکشی
چون نیست از تو جز نگهی مدعا مرا

آخر برد بکوی فنا یم دوان دوان
شد کاکلت بلای سیه در قفا مرا

با لاله زار تار نگاهی نمانده است
تا شد بچشم داغ تو چشم آشنا مرا

درعشق ترک ازخود و بیگانه گفته ایم
آن بیوفا چرا نشود آشنا مرا

خون گشته ام زحسرت پابوسی کسی
لیکن کجاست طالع سبز حنا مرا

(بیتاب) سان بتلخی مردن دهیم تن
چون نیست تاب هجر تو شیرین ادا مرا

میفرستد بسرم گردش ایام بلا
چشم مست تو کند ای بت خودکام بلا

هردم از جا رود از یاد بلا بالائی
آه از دست بلا جوئی دل نام بلا

میشوم ازسر اخلاصی بلا گردانش
آیدم گر بسر از زلف سیه فام بلا

دامن خدمت بزم توز کف نگذارم
خلعتم درد اگر باشد و انعام بلا

سربسر دیدم از آن چشم سیه بسکه گزند
میخورد در نظرم نرگس و بادام بلا

قاصدت آمد و از ذوق فتادم بیهوش
گشته در عشق مرا نامه و پیغام بلا

هر طرف چشم کشودم بجز آلام نبود
در شب هجر تو بارد ز در و بام بلا

آخر مرحلهٔ عشق چه پرسی از من
که شد آغاز همه آفت و انجام بلا
نیست تنها نگهت آفت جان (بیتاب)
هر ادایست بود ای شوخ دلارام بلا

نگیرم نام دیگر شاهدان لا ابالی را
من وا کنون کشیدن ناز معشوق خیالی را

نسازد تا هم آغوش خودش دلبر نمی خواهد
به عالم کس ندارد بخت بیدار نهالی را

به وصف سلک دندانش اگر نظم سخن بندم
نماند آبرو نی در جهان عقد لآلی را

برای آنکه مکتوبم رساند زود تر با او
کبوتر گیرد از طیاره درس تیز بالی را

برویت نیست جانان تاب بالا کردن چشمم
سرت گردم بیا بنگر کمال بی مجالی را

فلک را گر نشان تیر آه دمبدم سازم
دل پر گیرد آخر انتقام دست خالی را

ز اوضاع پر آشوب جهان تا بیخبر گردم
بیا ساقی بگردش آر جام پرتگالی را

به پیش چشم چندین قحط سالی آمد و بگذشت
ولی یک رنگ می بینم همان قحط الرجالی را

دل زارم (ز بیتابی) چو غربال است و جادارد
که یارم کرده برسر چادر زردوز جالی را

باشد بسر هوای تو گل پیرهن مرا
زان ساز گار نیست هوای چمن مرا

دارد ز رنگ وبوی تو سیمین بدن نشان
زین باغ شد پسند گل نسترن مرا

باشم به حشر در صف عشاق سرخ رو
شادم که ساخت تیغ تو خونین کفن مرا

ای عشق عقل سوز کجائی که سر بسر
افسرده ساخت وسوسه علم وفن مرا

در گلشنی که بلبل شیراز ترجمه است
ناید پسند نغمهٔ زاغ و زغن مرا

دندان خود ز لذت دنیا تمام کند
آمد خوش این طریقه ویس قرن مرا

پیمان خود درست به پیمانه می کنم
دل گر شکست آن بت پیمان شکن مرا

زان رو که حسن وعشق زیك چشمه زاده اند
(بیتاب) خویش ساخته و جه حسن مرا

کرده مست ازنگهی چشم تو دلبر مارا
دگر از خود نبرد گردش ساغر مارا

به غلط رفت گر از قند حدیثی بزبان
داد دشنام لب یار مکرر مارا

بهر قتل من ودل چون نگهٔ تیز بس است
مژهٔ یار زند بهر چه خنجر ما را

بسرت میخورم ای شوخ قسم باز که نیست
غیر سودای سر زلف تو در سر ما را

گرچه صد غوطه بگرداب فراقت خوردیم
گهر وصل نگردید میسر ما را

زود از پیش نظر میگذراند یارم
خیر در چشم ازین ره شده موتر مارا

برده دل را ز کف آن دلبر مرزا (بیتاب)
میکشد چند به او جانب دفتر ما را

بیک نگاه کند کار خسته جانان را
خدا نگاه کند ازچشم زخم جانان را

فغان که غمزهٔ او عرض کس نمیشنود
وگرنه چاك زدم بارها گریبان را

رقیب درپی قتلم چه جانکنی داری
ز بوسهٔ لب اوکنده ایم دندان را

ندانم آب دهان کدام ظالم خورد
که خط نشانده بخاك سیاه ریحان را

زسیر سنبل اگر جمع شد دلم شاید
نموده اند بما کار گل پریشان را

کنون که چشم تو ام ساخت واله وشیدا
چگونه پیش نگیرم رهٔ بیابان را

زسحر کاری آن خط چه گویمت (بیتاب)
بدام خویش کشید آفتاب تابان را

باشد پسند خاطر آن نازنین حنا
یاران نهند در کف او بهترین حنا

از دستبرد محنت ایام ایمن است
تا شد بدست و پنجهٔ جانان قرین حنا

در چشم اعتبار نگردید سرخ رو
صد بار تا نسود بپا پیش جبین حنا

از پرده های چشم حنا پیچ او کنید
درمحفلی که میکند آن مه جبین حنا

مقبول طبع آن بت ناز آفرین شدی
بر سحرکاری تو هزار آفرین حنا

گردون مریز خون من خسته‌دل بخاک
باب خضاب لاله رخان است این حنا

ازخون دل برای تو آورده‌ام خضاب
چشم فلک ندیده نگارا چنین حنا

(بیتاب) از برای حنا بندی بتان
دارد مدام چشم تو در آستین حنا

دور نمیکند ز رخ دلبر من نقاب را
زیر سحاب بنگرم تا بکی آفتاب را

خاطر غم رسیده را غم غلطی ضرور شد
کوک شب فراق کن چنگ و نی و رباب را

حسن لطیف از ازل والله حسن بوده است
شاهد شوخ و شنگ را چنگ و نی و رباب را

از نگهٔ تلطفی رفع خمار ما بکن
ای که دو چشم مست تو نشه دهد شراب را

نیست زمان و فرصتی موقع خاص و خلوتی
شرح باو چسان دهم حال دل خراب را

در سفر جنون از او میرسدم هزار غم
همرهٔ خود چرا برم عقل سیه رکاب را

گر نه مدام داشته رتبهٔ گنج خسروی
دفن کنند در زمین از چه خم شراب را

چشم سیاه مست او بسکه بباده کرده خو
همچو شراب میخورد خون دل کباب را

چون ز لبش مفرحی هیچ بمن نمیرسد
چاره بگو چسان کنم حال دل خراب را

نکهت خوی یار را هیچ گلی نداشته
کرده ز شرم بارها غرق عرق گلاب را

فکر تخلصم اگر هست ترا دلا بین غزل
آربی ظهور آن آخر بیت آب را

امد کی ازدلم ای شوخ جفا کیش بیا
گر نیائی ز دل من ز دل خویش بیا

دائم ازشکوهٔ اغیار ز من دور شدی
کرده صرف نظر از حرف بداندیش بیا

ای که هر دم زنی از خنجر مژگان زخمم
مرهمی هم ز کرم نه به دل ریش بیا
نیست یک شب که فغانم نرسانی بفلک
عقرب زلف مزن این قدرم نیش بیا
دل (بیتاب) مرا تاب فراقت نبود
بمروت بمن از راه کرم پیش بیا

داده تا حسن بتان داد دلارائی را
ساخت بیتاب و توان صبر و شکیبائی را
دوخت یک عمر برخسار سفید تو نظر
دیده ام باخت از آن دولت بینائی را
ایزد آن روز که نقش قد زیبای تو بست
داد تشریف دگر قامت رعنائی را
کاش چشمت دهدم فن نظر بازی یاد
که ببندم ز رخت چشم تماشائی را
تا نگردید به سرپنجهٔ مژگان تو گیر
کس ندانست چو من معنی گیرائی را
بجز از پختن سودای وصالت شب و روز
نیست فکر دگری این سر سودائی را
مقصد از سجدهٔ خاک در جانان این است
که رسانم بفلک فرق جبین سائی را
منکر نرگس شهلای تو دانم کوریست
که ندیده است بعمرش رخ بینائی را

باز با عیش دو عالم نکند سودا یش
هر که دریافت کمی لذت تنهائی را
پای رفتن عقبش نیست بهر جا (بیتاب)
به که از پی نرو م دابر هر جائی را

سر بصحرا زدن از بسکه دهد یاد مرا
ساخت در فن جنون چشم تو استاد مرا
خار خار غم عشقت بدلم تا جا کرد
کس ندیده است بگلزار جهان شاد مرا
گشته آب و گلم از آتش غم خاکستر
این زمان کاش بکویش ببر د باد مرا
یاد شیرین بسرش بود بوقت مردن
کشت شیرینی جان کندن فرهاد مرا
گوشمالی دهدم بسکه فشار گردون
چون رباب است همین ناله و فریاد مرا
در تموز آتش و در فصل زمستان یخ بود
بهترین نعمت اگر بخت نگون داد مرا
هفت اندام من از درد قیامت دارد
گوئیا عمر رسیده است به هفتاد مرا

هستیم نیست بجز خرمن پوچی (بیتاب)
کاشکی مادر ایام نمی زاد مرا

پیش‌رو دارد همیشه روی یار آئینه‌را
هست زانرو پیش‌مردم اعتبار آئینه را

ساده‌رویان لحظهٔ از خود نسازندش جدا
وضع همرنگی چه‌خوب آمد بکار آئینه‌را

درنظر کی حشمت اسکندری‌می آیدش
داده تادر محفل‌خود یار بار آئینه را

حسن بیهمتای جانان را مثالی میدهـــد
زود باید کرد یاران سنگسار آئینه را

آتشین روئیکه حسنش جان گداز افتاده است
آب سازد عاقبت چندین هزار آئینه را

همدران محفل که‌مهرویان صف آرائی کنند
صاف گویم کس نیارد در قطار آئینه را

شاهد مقصود را هرگز نبینی جلوه گر
ای برادر تانسازی بی‌غبار آئینه‌را

صورت‌خوب و بدمردم نمایدهر چه است
نیست‌غیر از راستگوئیها شعار آئینه را

گر باین سان محو خود بینی است شیخ بی تمیز
بعدمردن‌میکند سنگ مزار آئینه را

روشناس حسن خوبان است بی گفت و شنید
می پرستندزین سبب آئینه‌دار آئینه را

در صفائی نیست مانند دل (بیتاب) من
امتحان کردم بهر خود هزار آئینه را

نبود شکوه از رقیب مرا   میکشد دوری حبیب مرا
وای کز خوان عشق لاله رخان   نیست جز داغ دل نصیب مرا
گل بحرفش بود سراپا گوش   میکشد رشک عندلیب مرا
دور نبود ز شعلهٔ خوئی او   گر کشد یار عنقریب مرا

تا سفر رفته ماه من (بیتاب)
داده رو قصهٔ غریب مرا

خواجه مغروری چنین بار ختا بریشم چرا
گردهٔ ما نند کرم پیله خود را گم چرا

دل بحسن پوست بستن عین بیمغزی بود
گشتهٔ حسرت پرست صورت قاقم چرا

گوشه گیری از علائق گر نه حکمت بوده است
می نشست آخر فلاطون در میان خم چرا

روزه را گر هست پیش اهل عالم لذتی
میشود از رفتن او عید بر مردم چرا

دیدهٔ آخر کز ند وضع ابنای زمان
میکنی نالش دگر از مار واز کژدم چرا

هرچه برما میرسد باشد بتقدیر خدا
سرنوشت نیک وبدرا دانم از انجم چرا

دولت سرشار (بیتابی) برایم میدهد
نابود ممکن دهم از دست پای خم چرا

هزاران بار اگر گردون کند زیر و زبر ما را
خیال نازنینان کی رود بیرون ز سر ما را

مکن بی اعتنائی اینقدر جانا که میترسم
کند مفتون حسن خلق خود شوخ دگر ما را

نباشد تا دم مردن خلاص از رنج جان کندن
قضا افکنده در بند علائق این قدر ما را

ترقی های دنیا را تنزل در کمین باشد
بحمدالله که ننموده است دوران معتبر ما را

برنگ سرو کاش آزادی هم بهر ما دادی
در آن ساعت که گردون ساخت شاخ بی ثمر ما را

نزیبد مر اسیران را هوای اوج پیمائی
که هر دم میکند صیاد ظالم بال و پر ما را

در این دنیای ناکامی ندیدم روی آسایش
متاع غم کشیدن ماند میراث از پدر ما را

چرا با می پرستان محتسب جنگ و جدل دارد
گرفته گوئیا با دختر رز سر بسر ما را

بگستاخی ندیدم هیچگه (بیتاب) سوی او
نمیدانم چرا افکنده جانان از نظر ما را

به نگاهش عوض دهم جان را   می شناسیم قدر احسان را
سخنی در تمام عمر نگفت   بدلم ماند داغ حرمان را
چشم خونریز او بکشتن من   تیز کرده است تیغ مژگان را
آزموده است حلق تشنه‌ام را   زان دهم پیش خنجرش جان را
لحظهٔ گر بکوی او نروم   میکشد طفل اشک دامان را
دشمن دوستند از خود باشند   این چه بدعادتست خوبان را
دل بدرد تو بسکه خو کرده   زهر داند همیشه درمان را
نکنم گر بزلف او سودا   چکنم این دل پریشان را

جان من بیش ازاین ندارد تاب
دل (بیتاب) درد هجران را

گشته منظور نظرها گل رعنا زیبا
بتو مانا ست همانا گل رعنا زیبا

شوخ باشد چقدر ها گل رعنا زیبا
همچو آن روی دل آرا گل رعنا زیبا

رنگ او سرخ و گهی زرد زخجلت گردد
شد مقابل بتو گویا گل رعنا زیبا

زوند یدیم بجز وضع دورنگی چیزی
داشت نسبت بتو جانا گل رعنا زیبا

چه شود گر بنگاهی دل او شاد کنی
میکند از تو تمنا گل رعنا زیبا

تا بدانیم که در پشت بهار است خزان
گشته این رنگ هویدا گل رعنا زیبا

خوش بود گر من و آن شوخ بهم دست بدست
بتما شا بهم تما شا گــل رعنـا زیبـا

رنگ وبوی دگری دا ده طبیعت اورا
بهتر از لالــهٔ حمرا گــل رعنا زیبا

چون شباهت بگل روی نکویان داری
کرده ام وصف تو انشا گل رعنا زیبا

به نزا کت به لطافت به صفا وخوبی
برده (بیتاب) دلم را گل رعنا زیبا

ردیف ب

شده در کلبهٔ احزانم آن مه مهمان امشب
دمیده در تن پژمرده ام روح وروان امشب

بحمدالله که شد آن ماه بامن مهربان امشب
بکام عشر تم گردیده دور آسمان امشب

تغافل گشته معزول ونگه در کار دلجوئی
ستم افتاده از پای وترحم حکمران امشب

چنین شب بهر مشتاقان برابر باشب قدر است
دلا بی شبه می ارزد بعمر جاودان امشب

چراغ برق راچون بارخش دیدم قرین گفتم
ببین ایدل که کرده مشتری ومه قران امشب

بجانم گر زند این رنگ آتش برق دیدارش
مراچون شمع خواهد آب گردیداستخوان امشب

زیکسو جلوهٔ آن گل ز یکسو شیشه در قلقل
چه خوش بودی نبودی گر رقیب اندرمیان امشب

مرا بر طالع آرام چو کی رشک می آید
چه آرام اوفتاده بروی آن آرام جان امشب

نگاهش میکند مهمیز از خود رفتنم هر دم
گرفتن کی توانم عقل وهوش خود عنان امشب

بحسرت دیدنم اظهار الفت میکند با او
زبان خاطر ما راست حیرت ترجمان امشب

نهفتم مدتی درد محبت را و میترسم
زاوضاعم نگردد فاش این راز نهان امشب

دهد تا در طلوع صبحگاهان روی تاخیری
کند استادگی ای کاش با من آسمان امشب

دل (بیتاب) من تا صبح شادی مرگ خواهد شد
از این دولت که روداده است اورا ناگهان امشب

آتشی زد گل بجان عندلیب — بی سبب نبود فغان عندلیب

از طراوتهای این گلشن مپرس — مینماید تازه جان عندلیب

دیدن گل شد بلای جان او — در بهار آمد خزان عندلیب

در چمن بینی هزاران غنچه‌را — داده دل بر داستان عندلیب

گل به پیش او سراپا گوش شد — داشت تاثیری فغان عندلیب

آخر ای گل چند خارش میزنی — بیش ازین نبود توان عندلیب

گر بهار آید چنین گلگون سوار — میرود از کف عنان عندلیب

گر نشیند گل چنین با خار و خس — بدشود آخر گمان عندلیب

در خزان از وی نمی یابی نشان — سوخت هجران خانمان عندلیب

با سر کوی است ندارد نسبتی — دیدم آخر گلستان عندلیب

عاقبت (بیتاب) شد از فیض عشق
محرم راز نهان عندلیب

شدم از هجر روی یار کباب — گشتم از داغ انتظار کباب

آتش شوق زیر پا دارد — که چو من گشته بیقرار کباب

دل بعشقش چرا نگردد خون — نیست جز چشم اشکبار کباب
سیخ داغش نبوده مژگانی — چون نگردد دل فگار کباب

هر دمم پنجه میزند در خون — شدم از دست آن نگار کباب

گر بهم سوختم چه پروایش دارد آن گل چو من هزار کباب
چشم مستش کنون شرابم داد دل بیا بهر من بیار کباب
از جفای خودم بیک گرده کرده آن آتشین عذار کباب

نازم از هجر روی او (بیتاب)
کرده آن شوخ دلشکار کباب

هست پیش همتم عادات نارو اطلب
هیچ ز هیچ کس مکن ای دل بیخوا طلب

هان بدو روزه زندگی منت ناکسان مکش
باش بقسمت رضا اصل همه رضا طلب

آبله های دست را خال عروس سعی کن
از عرق جبین خود آبروی حیا طلب

گوشه فقر را بود فیض حلاوت دگر
چاشنی فراغ دل از نی بوریا طلب

روز بکن برای خود رزق حلال جستجو
از دل شب بصدق دل طاعت بی ریا طلب

حرص تلاش زندگی میکشدت زیاد حق
دست بکش از این وآن معرفت خدا طلب

مایه هر شقاوتی چیست طریق ناروا
بهر نجات خویشتن سنت مصطفی طلب

ای که زجهل گشته غرقهٔ بحر معصیت
چاره اش از شفاعت سرور انبیا طلب

جای تخلص من این بحر نداشت جان من
بر سر تاب آر (بی) مقطع شعر ما طلب

نماند دلبر دلجوی در وطن بیتاب
سفر ضرور شد اکنون برای من بیتاب

نبود قسمت من عشق سوختن بیتاب
بدین حساب منم شمع انجمن بیتاب

دهان یار که از حرف بوسه شد دلتنگ
نمود سخت پشیمانم از سخن بیتاب

نه من بعشق تو آتش بزیر پا دارم
که از غمت شده یک شهر مرد و زن بیتاب

در انتظار قدوم تو ای بهار نشاط
ستاده سرو بپا و بود درچمن بیتاب

چرا بپیش تو از غیر امتیازم نیست
که او حریف هوس پیشه است و من بیتاب

فسردهٔ که نصیبش نگشته روز بهی
چه ذوق می برد از سیب آن ذقن بیتاب

دگر بعالم قدست چگونه راه دهند
که جان پاك تو آمد اسیر تن بیتاب

گذاشت منصب عزلت برای زاهد شهر
گزید رتبهٔ خلوت در انجمن بیتاب

چنانکه برق بود روح رادیو به جهان
ز طبع روشن من زنده شد سخن (بیتاب)

شده ام سخت ناتوان بیتاب　　چارهٔ خود کنم چسان بیتاب
درد را ناله لازم آمده است　　همدمم نیست جز فغان بیتاب
رفت چون تیر از برم جانان　　قامتم ساخته کمان بیتاب
عمر سرعت سرشت فانی ما　　هست با برق همعنان بیتاب
رنگ زردم که یار ازو خندد　　داشت تاثیر زعفران بیتاب
از سکون زمین مجوی نشان　　تا بود دور آسمان بیتاب
کن نگه آبروی خویش مریز　　پیش دونان برای نان بیتاب
بخدا پیش آفتاب رخش　　هست چون ذرهٔ آسمان بیتاب
سود و سرمایه رفت از دستم　　چقدر دیده ام زیان بیتاب
صبح پیری دمیده وغفلت　　کرد خواب مرا گران بیتاب

بهر خود حسن خاتمت خواهم
از خداوند مهربان بیتاب

ردیف ت

بیا که بیتو بجز چشم اشکبارم نیست
زگریه کور شدم تاب انتظارم نیست

به بحر اشک شب وروز غوطه‌ور شده ام
چرا که گوهر مقصود در کنارم نیست

بهار جلوه ام آنجا که پیش رو باشد
هوای سیر گل و فکر لاله زارم نیست

انیس خاطر من درد یار میبا شد
چه غم که همدم دلسوز دردیارم نیست

همیشه بستن عهدت پی شکستن بود
دگر بقول تو ای شوخ اعتبارم نیست

چراغم از گل داغ تو می‌شود روشن
چه شد که شمع و گلی برسر مزارم نیست

کدام سپهری ساخته است (بیتابم)
که دل گداخته سیماب سان قرارم نیست

دلش با غیر چون آئینه صاف است
چرا با من ندانم بر خلاف است

ز بزم انس ما دارد رمیدن
پری را جای آری کوی قاف است

ز رازش آگهم در عین دوری
دل عاشق بسان تلگراف است

به قول بوالهوس جانا مده گوش
که حرفش سربسر لاف وگزاف است

شهید حسرت ز شمشش جهانی
هنوزش تیغ ناز اندر غلاف است

چو من غرق گنه باشد سراسر
اگر چه ریش زاهد تا بناف است

بود چون بیت ابرو بیت (بیتاب)
که او از شاعران موشگاف است

دل باز راه کوچهٔ جانان گرفته است
بیمار درد شوق کسی جان گرفته است

زانجا که تخت و تاج سلیمان بباد رفت
دل عبرتی ز گردش دوران گرفته است

با کوی یار زد نفسی لاف همسری
عمریست خاطرم ز گلستان گرفته است

هر لحظه ما جرای دگر میکنی بپا
ظالم مرا زدست تو گریان گرفته است

گردد ز فیض عالم لاهوت بی نصیب
هر کس که خو بعالم امکان گرفته است

دل بستهٔ نگین سلیمان نمیشوم
(بیتاب) نام من لب جانان گرفته است

. . . .

آن بیوفا که شرح غمش را قیاس نیست
لطفی بهیچ گونه از او التماس نیست

یارب چه رسم داشت ندانم دیار حسن
کانجا گذشت عمرم و کس روشناس نیست

حرف وفا و مهر رعایت نمی کنند
از مکتب لحاظ کسی را که پاس نیست

بسیار معتبر شده پیشت سگ رقیب
آخر چرا نگاه تو آدم شناس نیست

جا میدهد خدنگ ترا در میان جان
فهمیده قدر ناز تو دل ناسپاس نیست

خوبان جامه زیب بهر وضع دلکش اند
بی پرده گفته ایم سخن در لباس نیست

بر آب چیده اند سراپا بساط او
معموره ایست دهر که اورا اساس نیست

(بیتاب) را دمیکه کشد چند بهٔ وصال
از دورباش ناز تو اورا هراس نیست

باز شوخ خوش نگاهی بیقرارم کرده است
بیقرار و بیخود و بی اختیارم کرده است

بر امید جلوهٔ کانهم زمانی بیش نیست
پای تا سر یار چشم انتظارم کرده است

هر نفس در آتش رخسار خود سازد کباب
آنکه با تیر نگاه خود شکارم کرده است

رشك صد گلشن خیال او که دایم پیش روا ست
فارغ از سیر و تماشای بهارم کرده است

* خواب در چشمم نیاید از سر شب تا سحر
فرقت ماه رخش اختر شمارم کرده است

خنجر مژگان بقتل من چه داری جانکنی
چشم کافر کیش او زهری بکارم کرده است

زنده ماندن تا زمان وصل جانان مشکل است
زانکه هجرانش بسی زار و نزارم کرده است

بیخبر گردیده ام از خود برنگ آئینه
حسن او با یکجهان حیرت دچارم کرده است

منت ایزد را که او کنون با زیوسف طلعتی
از خریداران حسن خود شمارم کرده است

من چنین بیدست و پا و عشق ظالم را ببین
کز هواداران آن مو ترسوارم کرده است

خود گرفتار است و آید از دل (بیتاب) خود
گاه گاهی گر نظر بر حال زارم کرده است

نبود کسی که ز آتش عشقش کباب نیست
آری به گرم روئی یار آفتاب نیست

آن شهسوار حسن بچشمش نهاده پای
فرخنده طالعی بجهان چون رکاب نیست

جان میدهم ز شادی بسیار پیش او
روز وصال یار ز عمرم حساب نیست

از لفظ رب شده است مگر اشتقاق او
زینسان که روح پرور ما جز رباب نیست

از دست روزگار سرا پا دل محیط
دارد هجوم آبله موج حباب نیست

باغ و بهار او همه دیدیم یك بیك
در بوستان دهر گل انتخاب نیست

تا چند دربدر پی صدق و صفا روی
بگذر ازاین قماش که امروز باب نیست

در جاوه‌گاه عشق ز راه هوس مرو
بحریست بیکرانه و موج سراب نیست

آن‌شوخ میرزا که کند جور بیحساب
(بیتاب) دردلش غم روزحساب نیست

بسکه کس قانع بحق خویش نیست
خاطرم یك لحظه بی تشویش نیست

هر کجا عاجز بظالم شد دچار
جز همان اوضاع گرگ و میش نیست

نیست بد را جز ای بد بود
وای برشخصیکه خیر اندیش نیست

بر دل آزردگان حرف درشت
غیر تاثیر نمك بر ریش نیست

دور بینی باعث سبقت بود
آنکه پس فکری ندارد پیش نیست

ریخت خون دختر رز بیگناه
همچو زاهد شخص کافر کیش نیست

اینکه می گویند سیر لامکان

پیش اهل جذبه گامی بیش نیست

اعتبار فقر امروز از غناست

آنکه نبود خواجه ئین درویش نیست

میکنم دوری زعقرب طینتان

دیگرم بیتاب تاب نیش نیست

گرچه هر جا طالب لیلی فراوان بوده است

لیک تنها شخص مجنون مرد میدان بوده است

حسن وعشق آخرچو سیم برق محتاج هم اند

از چه رو آن بیوفا ازما گریزان بوده است

شکوه از بدعهدی خوبان ندارم کزازل

حسن را با بیوفائی عهد و پیمان بوده است

برزمین زد آبروی ابر دریا بار را

شور اشك بی سر و پایم چه طوفان بوده است

ای که جوئی زدل وحشت سرشت من سراغ

خانه اش در کوچهٔ چشم غزالان بوده است

داد آشوب نفس آمادگی خلق بباد

زندگانی راست میپرسی غم جان برده است

کشته گر (بیتاب) راازکم نگاهی چشم او

خوب میدانم که از تحریك مژگان بوده است

بیرخت گلشن بچشم من سراپا آتش است

ارغوان و لاله و گیناو دلپا آتش است

داغ عشق گلرخان خواهد دل افسرده ام
روشنت چون آب گویم باب سرما آتش است

در هلاک مدعی هستیم گاز زهر دار
ظاهر ما همچو دودو باطن ما آتش است

آه سرد ما نماید کار گاز زهر دار
دود دل از هر کجا گردید بالا آتش است

چارهٔ افسردگیها باده گلگون کنند
درد ما را است میپرسی مداوا آتش است

خامی طینت ز فیض عشق گردد برطرف
در جهان آری اساس پختگیها آتش است

عصر آتوم است آسائش رمیده از جهان
بی سخن هر ذره از اجزای دنیا آتش است

نیست (بیتاب) محبت از حوادث شکوه سنج
کی سمندر باک دارد گر همه جا آتش است

دفع رنج زندگانی مردن است درد دندان را علاجش کندن است
در حقیقت دوستدار من بود دشمنی کو دشمنم را دشمن است
تا چه دیگر فتنها زاید ازو مادر گیتی هنوز آبستن است
غافل از پایان کار بی اساس عالمی پابند رنگ و روغن است
با جوانی گفتم آخر غیرتی گفت آقا وقت وقت فیشن است
از حقیقت زاهد ما را مپرس این قواره عاشق پوزیشن است

ابر بعد از برق باران آورد گریها دائم پی خندیدن است
جلوه اش دیدی مپرس از حال من تیره روزیم ز رویش روشن است
فوق فعا لیت (بیتاب) رفت
هر چه هست امروز یک پر گفتن است

....

چو دیدم روی همچون آفتابت دلم ای آتشین خوشد کبابت
میان دلبرانی ماه من صاق ازان کرده است یک شهر انتخابت
به بیداری چو سویت نیست راهم رسانم خویش را شبها بخوابت
کشیدی تیغ بهر امتحانم بقتل خویش خواهم کامیابت
چرا لطفت ندارد مهربانی بحال نازپرورد عتابت
دلا می بینمت سرمست و مدهوش مگر چشم کسی داده شرابت
مگر از لفظ رب گردیده مشتق که روحم پرورد مطرب ربابت
دلا دیگر چه میخواهی که هر دم
کند (بیتاب) خود جانان خطابت

....

چون ماه من امروز درین شهر دگر نیست
آن خوبی و آن حسن در اولاد بشر نیست
آشوب خطش انفس و آفاق گرفته
این فتنه کجائی است گر از دور قمر نیست
دل مائل اظهار محبت بود آری
لذت چه از ان عشق که جانانه خبر نیست
موقوف نگاهی است علاج دل بیمار
افسوس که هیچش بمن خسته نظر نیست

بسانست بسودا زده گمان کرده مدارا
زین نفع کمار است ترا هیچ ضرر نیست

امشب ز چه بی وقت خروسان بفغان اند
این روشنی از روی سفید است سحر نیست

دل را بتو دادیم نگهدار عزیزش
این مخزن اسرار کم از گنج سحر نیست

فرهاد ز کوه صورت شیرین بدر آورد
ای بیخبران عشق مگو تیشه هنر نیست

زان روز که بر حسن معانی شده شیدا
چون آینه چشمم همه حیران صور نیست

آن شوخ چو با غیر زند بادهٔ گلگون
قوت دل بیتاب بجز خون جگر نیست

بی جرم و گنه با منت ای شوخ عتاب است
رحمی که دل از آتش بیداد تو آب است

ای شوخ چرا اینقدرت میل شراب است
تا می برسد پیش لب لعل تو آب است

بی پرده ندیدیم رخ شاهد مقصود
کام دلم افسوس که در کام نقاب است

در بزم وصالش نبود مانع دیگر
افسوس میان من و او شرم حجاب است

دعوی فزونی نتواند بلب او
هریست به پیشش دهن اهل پرآب است

گر کشتهٔ چشمیم و خراب خم ابرو
اینها همه از دست دل خانه خراب است

نی زنده گیش نام توان کرد و نه مردن
عمری که بهجران گذرد در چه حساب است

شد حاصل تحصیل همین جهل پرستی
ازمدرسه چیزی که نخواندیم کتاب است

از کوشش بیجای تو (بیتاب) چه حاصل
تو تشنه و سر تا سر این دشت سراب است

آه کان بت بدمست شوخ و شنگ و سفاک است
بهر کشتن عاشق تیز و تند و چالاک است

غیر سفلگی ناید از رقیب بد طینت
زانکه از دم خلقت پوچ مغز و کاواک است

حور جنتش هرگز در نظر نمی آید
هر که او درین محفل محو دختر تاک است

نیست هر کرا طالع روز خوش نمی بیند
گرچه در کمال و فن هوشمند و دراک است

خاکیان نیاسایند از کشاکش انجم
کی زمین سکون یابد تا وجود افلاک است

زال قحبهٔ دنیا کی کند وفا با ما
دل باو نمی بندد هر که اهل ادراک است

مقتصد میان رو بود در سوابق ایام
لیک این زمان (بیتاب) اقتصاد امساک است

از شما گرچه هر جفا خوبست   گلرخان اندکی وفا خوب است
دادم از پیش گا گاهت بستان   مکن این حرف در قفا خوب است
شوخ بیگانه‌خوی من آخر   نگهی سوی آشنا خوب است
گر بچشمت بپاس خاطر ما   ندهی سرمه را توجا خوب است
بی گنه خون عاشقان ریزی   بت من ترس از خدا خوب است
قتل خود حق بچشم او دارم   که از غمزهٔ ادا خوب است
ستمش بد نمیتوان گفتن   هر چه آید ز دلربا خوب است
هر جفا دارد او بما دارد   ورنه با غیر یار ما خوب است
سر کنم گریه در هوای بتان   بین این آبر این هوا خوبست

راست گویم به بند زلف کجی
دل (بیتاب) مبتلا خوب است

گر گناهش عشق ورزیدن بشیرین بوده است
آن جزای کوهکن بسیار سنگین بوده است

باعث تشویش دلها بی‌سخن کین بوده است
خاطری اینجا بود خرم که خوش بین بوده است

حال من در پنجهٔ مژگان او دانی که چیست
همچو گنجشکی که در چنگال شاهین بوده است

نیست کس را جرأت فکر هم آغوشی او
این سعادت لازم بخت نهالین بوده است

زخمها خوردم مقابل تا بچشم او شدم
در کف این مست چندین تیر وژوبین بوده است

آنکه از هجرش دو چشم جوی خون گردیده است
گشت معلومم که جای او زنهرین بوده است

تیغ ابرو خنجر مژگان مهیا کردهٔ
قتل عاشق در کدامین دین و آئین بوده است

بیخودی خواهد وصال دختر رز میکشان
بهر او تسلیم عقل وهوش کابین بوده است

از میان صالحان روز قیامت در بهشت
پیش تر آنکس شود داخل که مسکین بوده است

عالمی را گردش افلاك نا آرام ساخت
کس ندید آسائشی تاماه وپروین بوده است

مسلك نسازی بالمان ساخته هتلر رواج
بانی کیش کمو نستی ستالین بوده است

میکنم هر مصرعی با دیدهٔ خونین رقم
زین سبب اشعار من (بیتاب) رنگین بوده است

دل وجان صرف غم عشق شد و تن باقیست
نیک چون می نگرم کاه ز خرمن باقیست

بسکه از کشمکش دهر بود زیر فشار
رشتهٔ عمر بفرسوده گسستن باقیست

دست من در اثر سقطه بر آمد از کار
تا نگوئی که شدی شصت وشکستن باقیست

در کفم نیست کنون غیر ندامت چیزی
مصلحت فوت شد و دست گزیدن باقیست

نیست موسی که در ودشت تجلی بار د
ورنه هم طور وهم آن وادی ایمن با قیست

هرچه دیدیم کنون ساخته ومصنوعی است
حسن اصلی زمیان رفته وفیشن با قیست

بیقرا ریست مرا شیوه بر رنگ بسمل
قطع شد رشتهٔ جان لیك تپیدن با قیست

سرمن ساخت سبك وزغم دهرم برهاند
حق شمشیر تو تا حشر بگردن با قیست

دم نزع است بیا تـا که حما لت بینم
آرزوی نگهی بر تو نمو دن با قیست

شب که (بیتاب) گرفتیم حسا ب ازپیری
پنج حس سی ودودندان سرش ازمن با قیست

دوش جانم جلوهٔ دیدار آن جانانه سوخت
صورت شمعی که برفش خرمن پروانه سوخت

من نمیگویم زبرق شمع خود پروانه سوخت
دید جمعی دور یار از رشك بیتابانه سوخت

تـا فروزان دید لعل آتشین یـار را
حرف لاف نشه بخشی در لب پیمانه سوخت

طول هجران شوق وصل یار برداز خا طرم
خشکسالی قوهٔ نشوو نما دردانه سوخت

هیچ چیزی را بمن گردون بوقت آن نه داد
لقمه نامد در دهن تا اشتهای مـا نسوخت

گر باین رنگ است یاران مشکلات زندگی
خرم آن خاطر که بگذشت از سر وسامانه سوخت

زندگانی را مکن آتش برای خود ز حرص
آرزوی فرش قالین درگرفت و خانه سوخت

گوش اگر آرام نبود نیست راحت در کنار
بیشتر خوابم بچشم از شوخی افسانه سوخت

آتش جنگ دگر یارب نیاری روی کار
ورنه خواهد شرق و غرب آتوم بی‌رحمانه سوخت

عشق او (بیتاب) سان دود از نهادمن کشید
آنقدر بالا گرفت آتش که آتش‌خانه سوخت

از آن بکوچهٔ آن گلعذار جای من است
که رشتهٔ زسر زلف او بپای من است

دوچند میشود از دیدن گلم غم عشق
که داغ لاله بهار جنون فزای من است

میان لاله رخان آنکه عاشق خود را
نواز شی ننموده است دلربای من است

مپرس درسفر عشق برگ و ساز م را
همین که ناله چونی میکنم نوای من است

اگر فراق بچندین جفا هلاک کرد
بخاک من گذرد یار خونبهای من است

دگر به نسخهٔ اکسیر م احتیاجی نیست
که خاک رهگذر دوست کیمیای من است

ببارگاه خداوند کبریا باری
اگر قبول شود عجز بی‌ریای من است

چه حاصل است بجز درد سر ز صحبت خلق
مقام راحت من کنج انزوای من است

ز فیض جلوهٔ رنگین ادایی (بیتاب)
همیشه معنی بیگانه آشنای من است

نعمتی بهتر ز استقلال نیست
حاجت بسیار قیل و قال نیست

دور او چون دور ساغر نشه بخش
عهد او جز عهد میمون فال نیست

این سعادت، این کرامت، این شرف
جز نصیب ملت فعال نیست

عیش و آزادی مرادف بوده اند
ملت محروم ازو خوشحال نیست

کی باوج اعتبارش جا بود
همچو آن مرغیکه اورا بال نیست

شکر ایزد ملت آزاد ما
جز بزیر دست استقلال نیست

هر که جا دارد بملک مستقل
هیچگاهی حق او پامال نیست

وصف استقلال کن از روی شوق
ای سخن پرور زبانت لال نیست

جز ترقی حقیقی وطن
هیچ (بیتاب) مرا آمال نیست

گذشت عهد جوانی وانبساطم نیست
کنون چه سود که سرمایهٔ نشاطم نیست

بمحفلم منما نید دوستان تکلیف
فسرده خاطرم و ذوق اختلاطم نیست

کناره بودنم از خلق آمده است پسند
از آن بهیچکسی میل ارتباطم نیست

چنان رمیده ام از دیو صحبت مردم
که هیچ همنفسی غیر احتیاطم نیست

برای آنکه بسر منزل نجات رسم
وظیفهٔ بجز از اهدنا الصراطم نیست

بیا وگرنه زدست درم گریبان را
که صبر و طاقت ازین بیش در بساطم نیست

مخواه ضبط محبت دگر ز (بیتاب)
که بیقرارم و سامان انضباطم نیست

* * * * * * * * * * * * * * * * * * *

شادم که گوشم از سخن دلنشین پر است
مانند آن صدف که ز در ثمین پر است

خالی چرا گذاشته دلدار جای خود
در محفلی که از نظر پاک بین پر است

کی یاد خستگان جگر ریش میکند
شوخیکه سینه اش زدل آهنین پر است

روی گلش ز سیلی استاد شد کبود
دل گفت گلشنی است که از یاسمین پر است

گردد ز مهر چهرهٔ دلدار بی نصیب
آئینهٔ دلی که ز زنگار کین پر است

کار بشر خراب شود از سبکسری
فرخنده آن سری که ز عقل متین پر است

بیچاره مرغ دل بکجا آشیان کند
از دام حادثات زمان و زمین پر است

اکنون که اختراع اتومیک کرده اند
از خوف جانگداز دل آن و این پر است

تو لید تا چه فتنهٔ دیگر کند جهان
زیرا هنوز باطن او از جنین پر است

در حیرتم که در نگرفته است از چه رو
دیوان من که از سخن آتشین پر است

(بیتاب) از نوای تو ذوقی نمی برد
گوش کری که پردهٔ او از طنین پر است

از کین اگرچه ابروی نازت ز چین پر است
دائم دلم ز مهر تو ای مه جبین پر است

ساغر تهی و کیسه تهی دست و دل تهی
ممنونم از جبین که سراسر ز چین پر است

از چرخ غیر روی کدورت ندیده ام
این کهنه خم بدور من از ته نشین پر است

یکدانه را خدای دهد هفتصد عوض
خوش باش گر زمین تو از خوشه چین پر است

امروز جای سجدهٔ دیگر نماند است
ازبسکه کوی یار ز نقش جبین پر است

هرگز بدرد ظلمت شك مبتلا نشد
چشم بصیرتی که ز نور یقین پر است

ما نند آن حباب که محو محیط شد
(بیتاب) خالی از خودوزان نازنین پر است

١

ردیف ث

غم فراق بمن مانده از پدر میراث
بلی نمانده برایم جز این دگر میراث
چنین بحسن که گردیده شهرهٔ آفاق
رسیده ازمهٔ کنعان بآن پسر میراث

متاع ومال جهان راست صد خطر در پیش
خوشا کسیکه گرفت از پدر هنر میراث
فریب گریهٔ اخوان بوقت نزع مخور
که کرده اند همه چشم سرخ در میراث

همیشه درپی اجرای خیرجاری باش
چه غم نماند اگر از تو سیم وزر میراث
زخودسری که چنین حرف کس نمی‌شنوی
رسیده از که برای تو گوش کر میراث
برای خاطر ابنای نوع خود (بیتاب)
نهاده ایم سخنهای چون گهر میراث

ردیف ج

ای مسیحا بنگاهت محتاج — دل سودازده ام ساز علاج

زود از ناز تو زان میرنجم — که منم عاشق معشوق مزاج

چشم شوخ تو کند از نگهی — طاقت وصبر جهانی تاراج

آه وفریاد که درشهر بتان — رسم وآئین وفا نیست رواج

آخر کار ندانم چه شود — دل اوسنگ ودل ماست زجاج

میدهد تاب ید بیضا را — گر دهد پنجه به آن ساعد عاج

هست بهر سر شوریدهٔ ما — سجدهٔ خاک در او معراج

غیرت آنجا که برافراخت علم — میدهد باز بگنجشك خراج

چشم خونریز وی اکنون روشن — کرده بیتاب چراغ حجاج

نزد من با همه اعدا (بیتاب)

صلح بهتر بود از جنگ ولجاج

ردیف چ

چرخ هیچ و گردش ایام هیچ　　هست آری عالم او هام هیچ

من ندارم طاقت و آرام هیچ　　زو نیاید نامه و پیغام هیچ

بیقرارم همچو سیماب و نکرد　　التفاتی یار سیم اندام هیچ

سعیها کردم ولی حاصل نشد　　کام دل زان دلبر خود کام هیچ

گر بود از لعل جانان کی بود　　قند را شیرینی دشنام هیچ

چشم شوخ ساقی بدمست ما　　در نظر نارد می گلفام هیچ

از هوای خود نیابد تا ابد　　اعتبار خانه صحن بام هیچ

تا که چرخ و ماه و انجم ثابت اند　　کس نیابد بر زمین آرام هیچ

چون ندارم گوشهٔ آسائشی　　زند گانی من ناکام هیچ

اینهمه تأثیر بیتابی بود　　گر ندارم لحظهٔ آرام هیچ

بسکه (بیتابی) کباب توریه
نیست اشعار تو بی ایهام هیچ

ردیف ح

نیست جز صدق و صفا بر همگنان تلقین صبح
ای برادر بایدت بیدار بودن حین صبح

تا شود روشن بچشم انتظارت وقت فیض
پیش روی خویشتن نه ساعت شب بین صبح

میکند روشن بما ام بـــی ثباتی حیات
میدهد تعلیم عبرت لوحهٔ سیمین صبح

شد پسند خاطر از لیل و نهار روزگار
کاکل مشکین شام و چهرهٔ رنگین صبح

در تماشای توای بیمهر خورشید جهان
میکند سر را برون هر روز از کلکین صبح

باعث تفریح طبع خسته جانان میشود
باد روح انگیز عنبر بیز عطرآگین صبح

تا بعقد ازدواج خویشتن آرد آسمان
میدهد بنگر زر خورشید را کابین صبح

بسکه رنگ جهان دارد لب پرخندهٔ
شد پسند خاطر (بیتاب) ما آئین صبح

ردیف خ

سال وماه وهفته وساعات تلخ　بیتو باشد اینقدر اوقات تلخ

دل دهی دائم بما قوال رقیب　آیدت در گوش حرفهات تلخ

صحبت شیرین نخواهی دیداز و　آنکه چون حنظل بود در ذات تلخ

وقت هر شخصی که چون من بی ریاست　میشود از دیدن طامات تلخ

نیست گر حرف حقیقت در میان　در مذاق ماست افواهات تلخ

گر بنفع ما نمیگردد تمام　هست این شطرنج کشت ومات تلخ

عمر شیرین مرا (بیتاب) کرد

زهر هجر آن کسی هیهات تلخ

ردیف د

چون یار قیب بادهٔ گلرنگ میزند
آن گل چرا بشیشهٔ من سنگ میزند

تنها مرا بخون نشانده است ناز او
با لعل خویش هم بخدا رنگ میزند

آخر نگاه مست تو دیوانه اش کند
دل گرچه لاف دانش و فرهنگ میزند

آن غنچه لب که کشتن عاشق مراد اوست
حرفی کجا بکام دل تنگ میزند

مشکل که دل بمنزل مقصود خود رسد
راه وصال با قدم لنگ میزند

ترک هوا اگر نکنی زود گفتمت
آئینهٔ صفای دلت زنگ میزند

(بیتاب) حرف صلح چه آریم درمیان
با آنکه هر نفس سخن از جنگ میزند

❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀❀

چشم تو غیر را چو می ناب میدهد
ما را چرا بکاسهٔ سر آب میدهد

مرغ دلم فریب نگاهش چرا خورد
کان چشم حیله باز پرش خواب میدهد

تادل شود بخوردن غم صاحب اشتها
از شور اشک دیده نمک آب میدهد

پژمردگی چرا بگل زخم من رسد
هردم چو تیغ ناز تو اش آب میدهد

آیا بخاطر سر زلفت چه کج خلید
شد مدتی که روی زما تاب میدهد

در شام زلف جوش صفا خیزی رخت
یاد دم ز سیر عالم مهتاب میدهد

گر تشنه کام لذت بیداد گشته
آن چشم شوخ داد تو (بیتاب) میدهد

* * * * * * * * * * * * *

شب که چشم مست او داد من دیوانه داد
از نگاه سرخوشم سامان صد میخانه داد

میدهد هردم غبار هستیء ما را بباد
داد از دست فراقت داد ای جانانه داد

آتشین رویان کجا داد گرفتاران دهند
از جفای شمع هرشب میزند پروانه داد

تا ازان بیگانه خو گیرد کسی داد دلم
میزنم پیوسته پیش ازخود و بیگانه داد

کی ز دست خود دهم دامان آن بیدادگر
داد داد این دل دیوانه ام را یانداد

می سزد گر باقد جانان نماید همسری
بارها شمشاد را بازلف دیدم شانه داد

می تراود موج می از خاك بیتابم هنوز
ساغر چشم که ما را اینقدر پیمانه داد

~~~~~

بهر مژگان زدن صد ناز دارد نگاهش یك جهان انداز دارد
ز تصویرش بهاری پیش چشم است که رشك صد چمن پرداز دارد
نگه امین ناز نین آمد بگلشن که رنگ ازروی گل پرواز دارد
~~~~~

نمیخواهم بگلشن رفتنت را — که بلبل دیدهٔ گلها ز دارد
اگرچه نیست پیشش امتیازم — زخوبانش خدا ممتاز دارد
امید از دلبر خود دلنوازی — دل من طالع ناساز دارد
خرامد هر کجا آن مایهٔ ناز — سر عشاق پای انداز دارد
بحرفی زنده میسازد جهانی — تو گوئی لعل او اعجاز دارد

کجا ماند نهان عشق تو (بیتاب)
که مشک از بوی خود غماز دارد

چرا آن بیوفا بامن دمی همدم نمیگردد
چو میداند ز شان حسن چیزی کم نمیگردد

غرور حسن را بنگر به هنگام خرام او
که پیش پای دیدن در خیالش هم نمیگردد

روم در چشم آهو جای گیرم تا شود رامم
نگاه شوخ او جز در فضای رم نمیگردد

سزد گر شور عشقم زان تبسم میشود افزون
نمک گاهی بزخم هیچکس مرهم نمیگردد

بهرجائی که حسن سختکمان زور آزما باشد
حریف کودک کوچکدلی رستم نمیگردد

ز استغنای او بسیار ممنونم که از تمکین
بمن گر نیست مائل با رقیبان هم نمیگردد

نخستین شرط او ترک بهشت عافیت باشد
بمحض خوردن گندم کسی آدم نمیگردد

ندارد تربیت بی فیض استعداد تاثیری
بلی بید و چنار از سعی کس شمشم نمیگردد

نباید داشت چشم نیکوئی پیوسته از گردون
بکام هیچکس این آسیا پیهم نمیگردد
الهی عاشقش کن کز دل (بیتاب) خود آید
وگرنه تا قیامت واقف از حالم نمیگردد

آنکه لاف دوستی بامن مکرر میزند
میرود در محفل اغیار و ساغر میزند
میشود سرگشتگان را خضر راه نیستی
سبزهٔ خط از لب او گر چنین سر میزند
سعیها در وصل او بر نارسا افتاده است
دور از ان مانده‌ام که پایم در رهش پر میزند
چون کنم یکرنگیش باور که آن کان فریب
رنگها با خود هم از سرخی و پودر میزند
نشهٔ سرشار خون پیمانه کردن داشته است
این سخن بامن لب ساغر مکرر میزند
سالها دل ما ئل محراب ابروی تو بود
چون کنم را هم کنون آن چشم کافر میزند
نالش شبهای دل از دست بیداد تو نیست
بیتو از فریاد خود آتش به بستر میزند
بی نقابیهـــا نمیبا شد پسند یار لیك
حسن عالم سوز او آتش بمعجر میزند
وصف آن جان جهان هرگه که میسازد رقم
از رگ جان صفحه را (بیتاب) مسطر میزند

ازمن آن روی درخشان سفید می برد دل بگر بیان سفید
عالم نسترن و ریحان است آن خط سبز و زنخدان سفید
پیش آن حسن بر شته نبود قرص مهتاب بجز نان سفید
زینت خویش دو چندان کرده لعلش از گوهر دندان سفید
خوشتر از حسن مخطط ساده به ز کرباس بلی سان سفید
شیخ میخانه نیائی که فتد بیشتر لکه بدامان سفید

عالمی داشت و حالش (بیتاب)
شب مهتاب بدالان سفید

چه سود ازین که پس از مرگ مال و زر ماند
خوشا کسیکه ازو در جهان اثر ماند

بهشت راحت ما چیست غیر خلق نکو
بشر اگر نکند ترك شر بشر ماند

کسیکه بست در خیر بر رخ سائل
مسلم است که روز جواب در ماند

سخن برای سخن ناشناس عرضه مکن
که گوهر تو باجناس کس مخر ماند

بدان حال به اند از بدان استقبال
مسلم است که دائم ز بد بتر ماند

سحر ز هر بر او فتنهٔ دگر خیزد
بیا لشی که شب آن رشك حور سرماند

نهد به شیر بنا گوش خویش سبزهٔ خط
مباد اهل نظر را در او نظر ماند
چه کم ز جوهر تیغ تو می شود جانا
به زخم سینهٔ ما مرهمی اگر ماند
چه ممکن است رسد نامه ام به او (بیتاب)
ره است دور و کبوتر ز بال و پر ماند

ما را که شمع روی تو پروانه میکند
آخر بگو برای چه پروا نمیکند
از یاد نرگس تو که عالم خراب اوست
مینا مدام گریهٔ مستانه میکند
ما را نداد چشم تو از غیر امتیاز
کی مست فرق ازخود و بیگانه میکند
گر سنگ هم بود دل ما آب می شو[د]
زین جور بی حساب که جانانه میک[ند]
هر تیر کز کمان تو بیرون نهد قدم
در صیدگاه سینهٔ من خانه میکند
دیدم به چشم خویش که دور نگاه
کار هزار ساغر و پیمانه میک[ند]
(بیتاب) وار گر کنم امشب جنون مرنج
دل را نگاه مست تو دیوانه میکند

باغیر ز بس که همدم آمد بسیار به پیش ما کم آ[مد]
آیا دل من چه ماجرا دید کز کوی تو چشم پرنم آ[مد]

در بزم تو بود دیدن غیر — عیدی که در و محرم آمد
پروانه کند زسیل اشکم — بنیاد فراق محکم آمد
بیمار نگاه ناتوانش — هرجاست خراب و درهم آمد
شادم که ز ناز تیغ نازش — با من دم مرگ همدم آمد
گر تیز گذشت تیرش از دل — تیغش به سرم دمادم آمدم

(بیتاب) دگرچه بیقراری است
آن دلبر بی وفا هم آمد

. . . .

چون مرا از دور بیند راه را چپ میکند
تا کجا ها برسر دلدادگان دپ میکند

گر نیارد عشوهٔ اوپای صلح اندر میان
باز مارا همزهٔ جانان که هم کپ میکند

حال چشم را چه میپرسی به شبهای فراق
می نماید یاد یار و گریه لپ لپ میکند

تا مباد اشکوه ازمژگان شوخش سر کشم
سرمهٔ چشم تو آواز مرا خپ میکند

تا دکان خودفروشی شوخ من وا کرده است
جنس داغی راسر(بیتاب) خود تپ میکند

با عالم ناز و نخوت آمد — بسیار به شان وشوکت آمد
از درد فراق تا نمردم — کی یار مرا عیادت آمد
صد شکر خدای مهربان را — کان مه زسفر سلامت آمد
چون زنده نگردم از قدومش — کز قامت او قیامت آمد

ای وای که برسرم ز هجرت پیوسته بلا و محنت آمد
گردید فسرده محفل ما تا پای رقیب کلفت آمد

فریاد و فغان و بی قراری
(بیتاب) ترا علامت آمد

محروم صورت او شیشهٔ عکاس مباد
دل سودازده زین رشک به وسواس مباد

التفاتی به کس از ناز نگاهش نکند
یارب ارباب نظر این همه بی پاس مباد

خصم آسایش ما پیکر خم گردیده
مزرع عیش کسی در دم این داس مباد

دامن سیمبران رفته ز دستم عمریست
کس چو من سخت در اشکنجه و افلاس مباد

بی سخن پاک قلم از کار جهان می افتد
رهبر خاطر افسردهٔ کس یاس مباد

لاغران را به نظر مردم فربه نارند
کس به این مرتبه مغرور به آماس مباد

در خور همت رندان نبود تنگی نظر
تا بود رطل گران باده به گیلاس مباد

ذرهٔ گر بطپد خون جگر می گردد
دل (بیتاب) به این مرتبه حساس مباد

° ° ° ° ° ° ° ° ° ° ° ° ° ° ° ° ° ° °

افسرده و پژمرده ام از وضع دژم کرد
بر من نه جفا کرد که بر عشق ستم کرد

هرگز متأثر نشد از عجز و نیازم
گویا که خدا خلقتش از سنگ صنم کرد

یکبار بپرسید شما زان متمدن
کز بهر چه وحشی شد و زین دلشده رم کرد

امروز چو دیروز فرا پیش نیاورد کس
خود را به جفا و ستم از بسکه علم کرد

بسیار بود فرق میان من و زاهد
من گرد تو گردیدم و او طوف حرم کرد

زان صفحهٔ او چند تراشی خط مشکین
حجام کنون دست تو با پست قلم کرد

زین هستی موهوم که جز محنت و غم نیست
خرم دل (بیتاب) که جا ملک عدم کرد

❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁

آنچه زعشق تو بمن میرسد — درد و غم و رنج و محن میرسد
وعده بسی داد وفائی نکرد — لعل ترا محض سخن میرسد
گل زسر شوق چرا نشکفد — در چمن آن غنچه دهن میرسد
داغم ازین رشک که در کوی او — پیش ز من نالهٔ من میرسد
ضعف دلم راز نهال قدش — پیش ثمر سیب ذقن میرسد
هر چه بود عیش و نشاط سفر — کی به غم خاک وطن میرسد
گر شودت راز چو منصور فاش — حرف تو تا دار و رسن میرسد
کوش که ازین پر و بال سعی — کار تو تا اوج پرن میرسد

غیر تو (بیتاب) درین انجمن
کیست که ادراک به سخن میرسد

~~~~~~

خزان رسید و هوای خوش و بهار نماند
طراوت چمن و موج آبشار نماند

ز بیخ و ریشه برآورد هر چه داشت چمن
در آن بساط گیاهی به یادگار نماند
~~~~~~

امید روز بهی دردل بهی نبود
بغیر خون جگر حاصل از انار نماند

بسان بید درختان همه تهی دست اند
خزان برای یکی نقد برگ و بار نماند

چگونه بید نلرزد بخود ز هیبت آن
کنون که قوت و سرپنجه چنار نماند

زغصه ابر چرا سیل گریه سر ندهد
که خندهٔ به لب خشک جویبار نماند

تمام صحن چمن را گرفت زاغ و زغن
ز بلبلان خوش الحان یک از هزار نماند

کدام روز که خطر از رخ تراش بداد
چه خوب کرد که گل بهر خویش خار نماند

کنون به سیر گل داغ قانعم (بیتاب)
چه شد که باغ خزان گشت و لاله زار نماند

گر هلال ابروی او را نبینم شام عید
کم نباشد از محرم بر سرم ایام عید

من که زان چشم و دهان بی نصیب افتاده ام
در مذاقم تلخ باشد پسته و بادام عید

آن نشاط و عشرت سابق نمی یابد کسی
این زمان باقی نمانده بهر ما جز نام عید

جای دارد گر خورد خورد و کلان خون جگر
بادهٔ عشرت نمی بیند کسی در جام عید

نقد حال ما به جز افسرده گیها هیچ نیست
رفت یارب در کجا هنگامهٔ هنگام عید

هم بدان رنگی که در حکم شریعت آمده
بر مسلمان است لازم عزت و اکرام عید

هر چه گشتم در بدر کام دلم حاصل نشد
همچو من (بیتاب) نبود دیگری ناکام عید

چنین که لعل تو با من همیشه رنگ زند
کجا به کام دل من سخن ز ننگ زند

به یك اشاره چه ابروی او شکارم کرد
چه حاجت است که مژگان دگر خدنگ زند

درو جمال دل آرای یار ننماید
دمیکه آئینه باطن تو زنگ زند

دریغ و درد که گردون کج سرشت ز کین
همیشه تیشهٔ خود را به پای لنگ زند

چه کرده ایم که این کارگاه مینائی
به شیشهٔ دل ما گونه گونه سنگ زند

بلای جان خود و بار دوش جامعه است
هر آنکه باده و تریاك و چرس و بنگ زند

از آنکه شکوه ز من پشت سر کند (بیتاب)
کسی به است که بر روی من تفنگ زند

❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁

خوشتر از عیش نکویان به جهان کار نبود
وای بر آنکه دلش بود و گرفتار نبود

ما ندانیم که از جنس پری یا ملکی
حسن بی‌مثل تو در خلخ و فرخار نبود

شاید از یار جفا کار خودش یاد گرفت
شوخ من ورنه ازین پیش دل آزار نبود

ننشستیم من و یار زمانی با هم
که خلل از در و دیوار پدیدار نبود

هر کجا نوش بچشم آمده نیشی دارد
در گلستان جهان یك گل بیخار نبود

تا نیفزود خطش شور ش دور قمری
اینقدر فتنه و آشوب سر کار نبود

سعی فرهاد از آن روی به جائی نرسید
که به آن خسته کسی همدل و همکار نبود

می‌شود محرم اسرار حقیقت آنکس
که به پیش نظرش پردهٔ پندار نبود

بیشتر عقل شده باعث درد سر ما
خرم آن خاطر خوشبخت که هشیار نبود

یاد آن روز که از دور نگاهی (بیتاب)
همچو من هیچکسی بیخود و سرشار نبود

چو عیش و نوش جهان جمله بی گزند نبود
حیات در خور و صفی که میکنند نبود

بباغ دهر ندیدیم ساز و برگ نشاط
همیشه خندهٔ گل غیر زهر خند نبود

زمانه جمله فریب است ودوستدار فریب
گذشت آنکه زر قلب را چلند نبود

زقد بلندك بیجا نمیرسد جانی
کسی که از ازلش فطرت بلند نبود

غریب هم که بنی نوع تست پاسش دار
چه شد که در براو جامهٔ پرند نبود

ببزم باده کشان زاهد ریا پرور
هر آنچه گفت بجز باب ریشخند نبود

بدیده ام گل رعنا نمی خورد ز بها
زبسکه وضع دورنگی مرا پسند نبود

فضولی جهلانام دهر را بد کرد
جهان وگرنه به ذات خودش نژند نبود

مده مزیت سعی و عمل ز کف (بیتاب)
که غیر زنگ و کدورت به آب دند نبود

دریغ و درد که همراه همزبانی چند
به کام دل نکشیدم نفس زمانی چند

هزار حیف که شد روزگار عمر عزیز
تمام صرف دو سه کوزه آب و نانی چند

شدم به مسجد و گفتند رفته میخانه
خدا نگه کند از شر بدگمانی چند

ز یك شجاع گریزد هزار شخص جبون
کجا حریف خروسی است ماکیانی چند

به شکر آنکه خدایت توانگری داده
مباش بیخبر از حال ناتوانی چند

بنالهٔ تو بود گوش پای تا سر گل
زشوق بلبل بیدل بکش فغانی چند

لحاظ روی گلی هست باغبان که بباغ
گرفته بلبلکی چند آشیانی چند

به غیر وامق و مجنون و کوهکن نبود
به فن عشق اگر هست نکته دانی چند

چو من به عشق نباشد درست پیمانی
نموده اند نکویانم امتحانی چند

کجاست همنفسی تا به پیش او (بیتاب)
بگویم از ستم حسن داستانی چند

چرا به سوی منت جان من نگاه نبود
نگاه جانب دل خستگان گناه نبود

شبی که در نظر آن شوخ خوش نگاه نبود
انیس خاطر من غیر اشك و آه نبود

به چشم اهل نظر بزم شب فروغ نداشت
که در میان رخ آن رشك مهر و ماه نبود

چو قصد کشتن من کرد یار دانستم
که پیش لاله رخان جز وفا گناه نبود

ندیده ایم درین روزگار اهل دلی
که روز او ز غم کاکلت سیاه نبود

اگر بماه رخت را نموده ام تشبیه
زمن مرنج به جز سهو و اشتباه نبود

به راه عشق اگر رفت لغزشی معذور
که هوش درسر من گاه بود و گاه نبود

سر تمام خطا ها محبت دنیا ست
خوش آنکه درسر او فکر مالی و جاه نبود

بجبر تم زجگر داری دل (بیتاب)
که هر چه دید زدست تو داد خواه نبود

در پی آب و غم نان بگذرد زندگی تا کی بدینسان بگذرد
خرم آن خاطر کزین ظلمت سرا زود تر با نور ایمان بگذرد
ما درین محفل نکرده جای گرم عمر برق آسا شتابان بگذرد
بلبل ما تا مژه برهم زند دور گل عهد گلستان بگذرد
از فشارم میکشد برف و خناك تا بهار آید زمستان بگذرد
در جهان چیزی نباشد پایدار بی سخن این بگذرد آن بگذرد

هرچه در چشم تو دشوار آمده
صبر کن (بیتاب) آسان بگذرد

حسن آنجا که داد تمکین داد کوهکن را جز ای سنگین داد
عشق ما را ز نعمت الوان چشم خونین واشك رنگین داد
مژه اش بهر قتل بیگنهان آه در دست مست ژوبین داد
دختر رز کسی کشید در بر که باو نقد هوش کابین داد
ازعرقناك چهرهٔ دلکش شب خجا ات بماه و پروین داد
هر که دل کرد وقف مژگانش صعوهٔ را بچنگك شاهین داد

از نگاهی که بررخش کردم آن ستمگر جبین خود چین داد
سوی باطل نظر نیندازد حق بهر کس که چشم حق بین داد
گشت بی قیل وقال بندهٔ چشم آنکه دل را بنقش قالین داد
زاد راه خود شر، تهیه نمود لب نانی که کس بمسکین داد

کرد (بیتاب) عیش خود را تلخ
گوش هرکس بحرف بد بین داد

میرود ازکار معشوقی که عاشق میشود
وای برعذری اگر همرنگ وامق میشود

می تراشم هر کرا معشوق عاشق میشود
بهر من عذری زبخت شور وامق میشود

می نشیند از تماس لب بروی یار داغ
ازنسیمی این گل نسرین شقائق میشود

همچو شمع هرشبی باشد تب گرمی زعشق
عاقبت گرسل نگردد این مرض دق میشود

برتری حاصل نگردد ازلباس فاخره
آدمی بر دیگر گر ازعلم فائق میشود

بسکه ابنای زمان ما به پستی مائل اند
صادق امروز ما فردا منافق میشود

زادهٔ ماضی بود پیوسته استقبالها
لاحق ماز ین سبب بدتر زسابق میشود

بی تکلف راحت جاوید دارد در کنار
گر میسر بهر کس یار موافق میشود

در جهان جنگ عمومی باز اگر شد روی کار
خلق معدوم از مغارب تا مشارق میشود
درد هجران بر سرش گر زندگی را تلخ ساخت
مرگ را از شوق دل (بیتاب) شائق میشود
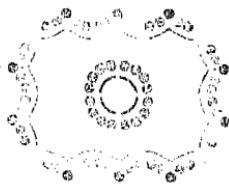
یاد آن شب که بکف رشتهٔ گیسوی تو بود
دل من مست ز بوی گل شبوی تو بود
شمع از شرم رخت گشت ز کاشانه برون
روشنی بخش دران برقعهٔ روی تو بود
گر ز محراب دوا بروی تو دور افتادم
سببش رهزنیٔ نرگس جادوی تو بود
دانهٔ خال که آورد جهانی در دام
هندوی زلف همانا که ز نیروی تو بود
آشکارا ز تفکر شود اسرار جهان
به ز صد جام جم آئینهٔ زانوی تو بود
هر رقم ساز و نوای تو شنیدم مطرب
اندکی گر طرب آورد پیانوی تو بود
ای جهان نیست چرا صلح عمومی سر کار
باعث امن اگر مجلس پونوی تو بود
زان سبب آمده شیطان بتو غالب که مدام
نفس اماره بدکار بپهلوی تو بود
سعی کن سعی که (بیتاب) بجائی برسی
قطع صحرای طلب رهن تکاپوی تو بود

واله زلف گره گیر بود | دل من بستهٔ زنجیر بود
ناله ام را بدل سیمبران | اثری نیست چه تأثیر بود
مقصدش غیر زبان بازی نیست | آنکه دل بستهٔ تقریر بود
محفل عشرت عشاق ترا | ناله و آه بم و زیر بود
سعی خوبست بهر کار ولی | جهد هم بسته بتقدیر بود
میشود جوش خریدارش بیش | هر قدر دختر رز پیر بود
بهترین ساز و نوای دنیا | نغمهٔ غوری و کفگیر بود
شخص روشنگهر فیض رسان | همچو خورشید جهانگیر بود

تب گرم دل (بیتاب) مرا
چاره کی قرص طباشیر بود

ردیف د

گر نخوانند نوخطان کاغذ　　　نکنم یکقلم روان کاغذ

یکقلم خط ز ناز ننویسند　　　صد کنم گر باو روان کاغذ

قلم من بسد دیدهٔ گریان　　　میشوید به نوخطان کاغذ

لال شد پیش او اگر قاصد　　　کرده عرضم بصد زبان کاغذ

میکند با عبارت رنگین　　　حال خونین دلان بیان کاغذ

سخنم راز بسکه پرمغز است　　　میدهد جا میان جان کاغذ

تا بکام دلم رسد (بیتاب)
میفرستم بدلستان کاغذ

ردیف ر

بسکه ابروی تو در کشتن من گشته دلیر
میکشد دمبدم از ناز بر ویم شمشیر
مردم دیده هم افتاده کنون از نظرم
بسکه چشمم شده از دیدن این مردم سیر
شاید از آهوی چشم تو نگاهی بیند
زده خودرا دل من اینهمه در دیدهٔ شیر
درزهٔ اوز سر جان و جهان بگذشتم
کس چومن هیچ ندیده است بعالم سر تیر
بسکه دشوار بود قطع رهٔ وادی عشق
قاصد ما زسر کوی تو می آید دیر
گر نمیبود بسه تیر تو سرم را الفت
دل بیمار نمیگشت بعشقت سر و تیر
برده از هوش کنون فکر وصالم (بیتاب)
گر بیاد لب او باده خورم خورده مگیر

طرهٔ را شده باز این دل دیوانه اسیر
که بصد حلقه بود پای خودش در زنجیر (۱)

---

(۱) این غزل باستقبال راهب اصفهانی سروده شده که مطلعش این است .

(ای که صیاد مرا کرده نگاهت نخچیر
باخبر باش که صید ش نشوی سهل مگیر)

یقین معتقد سلسله موئی شده است
یارمن شکر خدا نیست جوان بی پیر

یوسفی گشته خریدار زلیخائی را
نازرا شوق نیاز است کنون دامنگیر

آن پریچهره که رم داشت زجنس آدم
گشت آخر بفسون کار نگاهی تسخیر

صورت مار بخود هر نفسی می پیچد
شده افسون کسی بسکه بجانش درگیر

کیست آنکس که بگوید زمن خسته باو
ای بقربان توزین بیش چه باشی دلگیر

گرچنین جاذبهٔ حسن خدا دادت هست
شده یامیشود آن شوخ ترا نیز اسیر

میرسد جلوهٔ دیدار بپا ستقبا لت
گذرد دیدن دلدار ترا چون بضمیر

زحمت عشق وجفای شب هجر از دیدی
بر سر عاشق دلخسته دگر سخت مگیر

موقعی خوب بدست آمده (بیتاب) ترا
ناله ات میکند اکنون بدل او تأثیر

گرنه داغ عشق آن جان جهان دارد بهار
ازهجوم گل چرا آتش بجان دارد بهار

از گل رعنا بچشم اهل بینش روشن است
کز دورنگی در عقب فصل خزان دارد بهار

میدهد صد باغ سبز و سرخ بلبل را نشان
رنگ و نیرنگی بسان آسمان دارد بهار

خط نکوئی میدهد از دست حسن دلکشش
کی گذارد دامن گل تا که جان دارد بهار

بیرخت دیدار گل آتش بجانم میزند
جلوه مشتاق ترا یکسر زیان دارد بهار

گر چنینش روی گلگون تو از خود میبرد
خود بگو آخر چسان ضبط عنان دارد بهار

جوش خط در آخر حسنت جنونم تازه کرد
گلشن روی تو در عین خزان دارد بهار

هرچه دیدم غیر داغ و خون دل چیزی نبود
نی گلی، نی لالهٔ، نی ارغوان دارد بهار

می سزد گر همچو بلبل ساز (بیتابم) نمود
گرمئی مانند روی گلرخان دارد بهار

دلفریب است ز بس حسن درخشان بهار
در چمن دیدهٔ نرگس شده حیران بهار

زنده میگردد از و عالم حیوان و نبات
گوئیا آب حیات آمده باران بهار

هر طرف ساخته افسردگی دلها را
گرم رو پرتو خورشید درخشان بهار

لاله و نسترن و نرگس و ریحان و سمن
سنبل و گل همه پروردهٔ احسان بهار

نیست بی بهره ازو هیچکس از خلق جهان
چقدر عام بود مائدۀ خوان بهار

گرنه از ساغر گل بادۀ ریحانی خورد
بلبل ماست چرا مست وغزلخوان بهار

دور چشم که بکف ساغر سرشارش داد؟
که جنون خیز چنین آمده دوران بهار

بر سر خار زند گل ز کمال اکرام
ابر باران کرم دست گل افشان بهار

گشت معلوم مرا از گل رعنا بیتاب
که خزانی به عقب داشت گلستان بهار

بسکه دارد بخط یار شباهت (بیتاب)
اینچنین دیده فریب آمده ریحان بهار

بچشمت هرچه می آید فنا گیر — قیاس این جهان از سینما گیر
مثال حشر و نشر از بعد مردن — ازین سرلوحۀ عبرت فزا گیر
جهان نبود بجز آئینۀ وهم — حقیقت را برون ازما سوا گیر
اگر خواهی که برخوردار گردی — لب نانی گدا را ده دعا گیر
بود پایان کار ظالمان سخت — دلا تامیتوان دست از جفا گیر
فلک آخر نماید گرد گردت — تو خودرا دانه اورا آسیا گیر
چه مغروری درین دنیای فانی — بیا و عبرتی از وی فرا گیر

نمودی بندگی،نفس عمری زمانی هم دلا راه خدا گیر
شهید خاص شو در راه ایزد لقای حق بجنت خونبها گیر
توانائی اگر (بیتاب) داری
بیا دست ضعیفان چون عصا گیر

. . . .

جامهٔ هستی فلک افگنده بردوشم بزور
این متاع کس مخر را بر که بفروشم بزور

جامه ها با فند برایم رشتهٔ طول امل
گرچه میسازد فنا آخر کفن پوشم بزور

عمر رفت ومن همان غافل زپشت کار خود
صور خیزاند مگر زین خواب خرگوشم بزور

زان تنکظرفان نیم کزجرعهٔ بیخود شوم
ساغر سرشار چشمی میبرد هوشم بزور

گر بدینسان فتنه انگیزی نماید قامتش
میکند حرف قیامت را فراموشم بزور

منکه عمری دامن تقوی ز کف نگذاشتم
چشم بدمست که آخر کردمی نوشم بزور؟

اینقدر سرو چمن مغرور رعنائی مباش
بر کند این جامه ات سر وقبا پوشم بزور

آنهمه (بیتابی) وشور وفغان من چه شد
سردی دوران اگر ننشاند ازجوشم بزور

ترك شوخی که ز کف برده مرا صبر وقرار
چندروزیست بعشق چوخودی گشته دوچار

شده حیرت زدهٔ گلشن دیدار کسی
بلبل نغمه سرا آنکه چومن داشت هزار

گرچه داده است زکف رتبه معشوقی را
خوب شد خوب که آید زدل عاشق زار

گویم آنرا که دلش برده بصدعجزو نیاز
ای که امروز توئی دلبر مارا دلدار

ناز پرورده گلی هست مده آزارش
گرچه نگذاردم از ناز دمی بی آزار

کاکل نازش ازین پس نکنی آشفته
نرگس مستش ازین بیش نخواهی بیمار

آنکه بوده است طبیب من حیران (بیتاب)
حیف وصد حیف که ازعشق کسی شد بیمار

دگر از رادیو چیزی عجب تر — ندیده زیر گردون چشم اختر
بصورت نیست غیر ازپاره چوبی — بمعنی دلربای داه پیکر
زحال همنوایان دائم آگه — جماد و اینقدر طبع هنرور
مژه برهم زدن از قوهٔ برق — کند نشر خبر در بحرو دربر
کند هرلحظه رازتازه مکشوف — بود هرموج اورا ساز دیگر
همیشه رادیو چون رادمردان — نوای بینوا سازد میسر
از و مفهوم معنای مجازات — در و مشهور اوصاف سخنور
وجود ضد شی در آن واحد — حکیمان ممتنع گفتند یکسر
کمال رادیو بنگر که دائم — به آنی اخذو اعطا میکند سر
عجب تراینکه راه دورو نزدیك — همی باشد به پیش او برابر

نماید گوش او کار زبان هم عیان کرده است امر حیرت آور
هر آنچه در دل او را بر زبان است بود این وصفش از هر وصف برتر
بدنیا راد بود هر چند باشد هم آواز نه و همدل چون برادر
بود در بین شان تار محبت زرا زیگه گر آگاه اکثر

چنین صندوق پر اسرار (بیتاب)
بهر قیمت که یابی مفت بشمر

ردیف ز

میمیرم و داغش ز جهان میبرم امروز
ای کاش که آید ببرم دلبرم امروز

جان دگرم در تن پژمرده در آید
آید اگر آن شوخ فرازازدرم امروز

هر چند چو منصور کشیدی سر دارم
شادم که بلنداست به پیشت سرم امروز

یك ذره نیاید بنظر قامت سروم
یعنی بهوای قد اومیپرم امروز

بیمار تو امید بهی گر چه ندارد
از پرسش دوش تو کمی بهترم امروز

از کار کشیده است مرا چشم فرنگش
ترسم بفسونی نکند کافرم امروز

مژگان ترم عیب مگوئید و لب خشك
در ملك محبت شهٔ بحر و برم امروز

صیاد ز بند قفسم زود رها کن
پرواز نمانده است ببال و پرم امروز

گر سر رودم در سر سودای تو غم نیست
(بیتابم) و وصل تو بجان میخرم امروز

دل به آن خنجر مژگان نگران است هنوز
زخمها خورده ومشتاق سنان است هنوز

سینه صد پاره ودل گشت زدلخانه برون
رازعشق تو دران پرده نهان است هنوز

گرچه گردیده فراموش مرا جان وجهان
نام شیرین توام ورد زبان است هنوز

زلف ازساده دلی مفت گذشت ازسراو
ورنه آن موی کمر رشتهٔ جان است هنوز

گرچه ابروی وی ازبار نزاکت شده خم
از پیء صید دلم سختکمان است هنوز

جامهٔ خویش دهدزاهد و جامی خواهد
میفروشان مخریدش که گران است هنوز
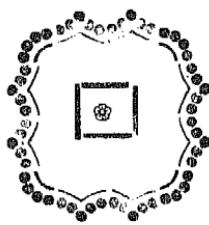
گرچه (بیتاب) مرا پای ز رفتار افتاد
در رهٔ عشق شب و روز روان است هنوز

از بس دلم شده است شهید ادای ناز
جان را زروی شوق دهد رونمای ناز

یکشب قدم بخانهٔ چشمم نمی نهد
شاید که بسته پای نگارم حنای ناز

شد ناز قامت تو د و بالا ز عجز من
آخر بلند ساخت نیازم هوای ناز

افتاده ام بخاك ز دست نیاز خویش
بندم د گر چه تهمت بیجا بپای ناز

خواهد غرور یار ز عاشق کمال عجز
بیگانه شو زخود که شوی آشنای ناز

زیبد اگر درید گریبان صبر من
پوشیده جامه زیب من آخر قبای ناز

رحمی بحال خستهٔ (بیتاب) من نکرد
بیش از هزار بار فتادم بپای ناز

ردیف س

چنین که میرود آن شوخ دلستان پاریس
شود ز جلوهٔ او غیرت جنان پاریس

بتی که آفت ایمان پارسایان است
بحیرتم که چرا رفت این زمان پاریس

بخواب هم نتوان نیافت عیش پار وپراز
که یار از برم امسال شد روان پاریس

اگر چه میکند آن ماه پاره پاره دلا
ز پاره های جگر نامه کن روان پاریس

خدا کند که شود زان نگاه مست خراب
که تلخ کرده چنین عیش بیخودان پاریس

هوای وصل که افتاده باز در سر من
چنین که میروم از خویش هر زمان پاریس

چو بیش ازین نبود تاب فرقتم یا رب
بیار یار مرا یا مرا رسان پاریس

ز دور چشم تو هر لحظه مستیء دارد
سزد که تا ز فروشد به آسمان پاریس

دلی که بود مرا با تو همسفر گردید
کنون دگر چه فرستیم ارمغان پاریس

چه شد که نیست ترا قاصد دگر (بیتاب)
نرفت آه اگر میرود فغان پاریس

تا توانی مگیر نام هوس   که نگردی اسیر دام هوس
هر طرف مطلق العنان تازد   گر نگیری دلا زمام هوس
میشود مست نشهٔ غفلت   آنکه نوشید می ز جام هوس
چیست دانی خروش بوالهوسان   مینماید احترام هوس
عمرها شد به آتش حسرت   می پزد حرص فکر خام هوس
نتوان طی نمود در صد سال   منزل عشق را بگام هوس
مانده بالش زلامکان سیری   مرغ روحیکه گشت رام هوس
عاقبت نامراد میمیرد   کامیابی بود حرام هوس

هیچ آزاد مرد چون (بیتاب)
نکند خویش را غلام هوس

ردیف ش

این رنگی که زد شوق تو در پیکرم آتش
تا حشر توان یافت ز خاکسترم آتش

صبحی بغلط دیده بخورشید کشودم
شد بی رخ گرم تو جهان بر سرم آتش

جز داغ جنونم سر و سامان دگر نیست
یعنی که بود شمع صفت پیکرم آتش

قلیان کسی دود مرا میکشد آخر
ای داغ من بهر خدا دیگرم آتش

بالیدن عشق است ز طوفان گدازم
آب رگ یاقوتم و می پرورم آتش

بی داغ نمانده است به آفاق دلی را
(بیتاب) بر آمد چقدر دلبرم آتش

دائم حزینم از دل نازك مزاج خویش
یارب من خراب چه سازم علاج خویش

مستانه زندگی کنم از پهلویش مگر
خواهم دگر بدختر رز ازدواج خویش

ای شاه حسن گر به گلستان قدم نهی
گل میکند نثار قدوم تو تاج خویش

بنگر شکوه حسن که هر ساله صد هزار
بر چین گذاشت نافه مشکین خراج خویش

یا رب مباد رنجه شود از فشار دل
دستی که نازک است چو دستمال باچ خویش

باید بقدر علم عمل زانکه بد نماست
آن تکمهٔ که نیست برابر بکاج خویش

خوکن بنا مرادی و کام از فلک مخواه
یعنی به پیش سفله مبر احتیاج خویش

چشمت بدست سخت دلان بیش ازین مدوز
تا کی کنی بسنگ مقابل زجاج خویش

(بیتاب) وضع ساده و شیخ و لباس شید
کس را گزیر نیست ز رسم و رواج خویش

دل اگر خورده تیر مژگانش
دلدهی یافتم ز پیکانش

نیست قتلم گناه مژگانش
چشمکی کرده چشم فتانش

بار سر تیغش از تنم برداشت
مانده ام زیر بار احسانش

نیم بسمل شدم نکرد افسوس
مردم از خوی نا پشیمانش

چون شکستید شیشهٔ دل من
ای بتان میدهد که تاوانش

می سزد گر خطش بخود بالد
کافتاب است زیر فرمانش

دل که هر دم شکستنی دارد
بسته عهدی مگر به پیمانش

نشود جمع خاطرم (بیتاب)
دیده ام کاکل پریشانش

سال ومه طور دگر بینیم در بحر وبرش
منحرف گردیده پنداری زمین از محورش

آنکه از موج لطافت ریخت ایزد پیکرش
از حریر برگ گل باید نمودن بسترش

شد فزون از جوش خط حسن لطافت پرورش
گشت این آئینه از زنگار روشن جوهرش
تاشتابان نگذرد اند یار را از دیده‌ام
بارها افگنده ام سررا بپای موترش
با بیاض گردن او گر زند پهلو بجاست
صبح صادق را نمیباشد صفای کالرش
دل که دامان وصال دلستان دستش نداد
این زمان افتاده فکر پابوسی در سرش
قامت خم را مقیم آستانش میکنم
یافتم (بیتاب) اکنون حلقهٔ باب درش

. . . .

در ان محفل که دیدم جلوه‌گر حسن دلارایش
نگاهم خرمن گل در بغل بود از تماشایش
برنگ سایه افگندم سر خود راتهٔ پایش
ولیکن سر فرو ناورد با من سرو رعنایش
تهی کرد آنکه صد میخانه لعل باده پیمایش
بیك پیمانه کی خواهد شکست امروز صفرایش
سزد در کشتنم گر تیز باشد تیغ مژگانی
که میباشد فسان از گردش چشمان شهلایش
گرم صد زخم میزد گل نمیگفتم بروی او
زمن آن تیغ ابروی سبب ببرید ایمایش
فغان از ظلم و بیداد تغافل پیشه صیادی
که خلقی را بخاك و خون نشاند و نیست پروایش

سر قتل کدامین بیگنه دارد نمی دانم
که خنجر در کف استاده است مژگان صف آرایش

دلم گر در فراقش میزند فریاد جا دارد
که روز و شب بنالد هر کرا خاریست در پایش

تمام تلخکامیها بشیرینی بدل گردد
بگوش من رسد حرفی گر از لعل شکر خایش

گل رعنا که سرخ و زرد بینم رنگش از خجلت
مقابل گشته میدانم دمی با روی زیبایش

نخواهد شد صفای وقت حاصل بهر (بیتابم)
نمایان است از آئینهٔ امروز، فردایش

ردیف ص

با چشم نکو یان بودم بیشتر اخلاص
بسیار ضرور است باهل نظر اخلاص

در پیش خطش برخط تسلیم نهم سر
با مصحف رخسار تو دارم دگر اخلاص

زلف تو شده ما نعم از هرزه دویها
داریم باین سلسله زین رهگذر اخلاص

هر کس که خط پشت لبش دید بدل گفت
دارد چقدر مور ببین با شکر اخلاص

هر چند که در پیش بتان قدر ندارد
از ما بر سا نید باو سر بسر اخلاص

دادند مکافات بما وضع دو رنگی
کردیم با بنای زمان هر قدر اخلاص

از بسکه درین عهد رواج است ریا را
دیدم که متاعی است بسی کس مخر اخلاص

شیرین ندهد عزت فرهاد چو خسرو
آخر چه کمی داشته از تاج زر اخلاص

از کحل جواهر نبری نام به پیشم
(بیتاب) مرا هست به آن خاک در اخلاص

ردیف ض

مکر ودستان است ایدل داستان خود غرض
گرچه قرآن است مشنو از زبان خود غرض

چون گل رعنا که دارد فرق پشت وروی او
کی بود یکرنگ پیدا و نهان خود غرض

خواهش صدق وصفا از وی بود سودای خام
نیست جز جنس فریب اندر دکان خود غرض

گرچه وضع ظاهرش بسیار باشد دلفریب
احتیاطی ایدل از خبث نهان خود غرض

یکقدم آن سو ز فکر فاسد خود نگذرد
اینقدر تنگ است میدان بلان خود غرض

کی رود در وی بزور سنبه حرف حق فرو
الامان از سختی گوش گران خود غرض

هیچ پاس آشنائی را نمیدارد نگه
بارها (بیتاب) کردم امتحان خود غرض

ردیف ط

میکنند از چشم او ز لف معنبر احتیاط
مار آری مینماید از فسو نگر احتیاط

میکند از عاشقان آن سیم پیکر احتیاط
دارد از مفلس بلی شخص توانگر احتیاط

بی گناه پای کج ماندن شوی زنجیر پیچ
از سر زلف بتان باید سراسر احتیاط

بر پدر هم رحم کی آرند یوسف طلعتان
زان پسر بسیار ای جان برادر احتیاط

دل اگر یکبار زان چاه ذقن بیرون شدی
گیر لازم تا نیفتی بار دیگر احتیاط

سر گذشت یوسف واخوان به پیش روی ماست
جای دارد گر کند مردم زاندر احتیاط

بسکه شد بی اعتباری درمیان خلق عام
شوهر از زن میکند مادر ز دختر احتیاط

از حیات زنده در گوران سر مو نیست کم
بسکه شد (بیتاب) عمرم سر بسر در احتیاط

دل مکن باهر گرانجان اختلاط خاصه کو باشد پریشان اختلاط
خود ستائی خوش نمی آید مرا کی کنم با خود فروشان اختلاط
دو ستا ن را میکند از هم جدا خوش ندارد وضع دوران اختلاط

با ملائم طبع کی سازد درشت نیست سوهان را بسندان اختلاط
ناتوانان را بچشم کم مبین داشت با موری سلیمان اختلاط
هر که با همرنگ خود سازش کند استخوان دارد بدندان اختلاط
در نفس جانم شود از تن جدا چون کند باغیر جانان اختلاط
آه با اغیار چون شیر وشکر یار من گردیده چسپان اختلاط
تاب آزارم دگر (بیتاب) نیست
کی کنم دیگر با قران اختلاط

ربط

من حیاسرمایه و آن سست پیمان بی لحاظ
چون کنم یارب من بیچاره با آن بی لحاظ

دمبدم بر روی عاشق خنجر از مژگان کشد
تا کجا افتاده است آن چشم فتان بی لحاظ

تا زمن نگرفت جان ننشست فارغ لحظهٔ
چشم او دیدم بسان قرضخواهان بی لحاظ

آبرو خواهی مدارا وسلوکی پیش گیر
عزتی هرگز ندارد بین اقران بی لحاظ

پیش ازین با یکدگر لطف و مدارا داشتند
این زمان هستند بی اندازه اخوان بی لحاظ

سخت تر میگردد از احسان دل سنگین او
بشکند بعد از نمک خوردن نمکدان بی لحاظ

آدمیت لطف و احسان و مروت بوده است
گر زمن (بیتاب) پرسی نیست انسان بی لحاظ

ردیف ع

شانه آن زلف پریشان کرده جمع
خاطر آشفته طبعان کرده جمع

معجز حسن از بنا گوش و خطش
صبح باشام غریبان کرده جمع

آن بهار ناز را نازم که باز
صدچمن گل در گریبان کرده جمع

زلف برروی صفاخیز ش نگر
شوخ من با کفر ایمان کرده جمع

گفت دل روی عرقنا کش چو دید
آب و آتش راچه آسان کرده جمع

تا بپای یار ریزد بیدریغ
چشم من یاقوت رمان کرده جمع

از متاع کاسد زاهد مپرس
خودفروشیها بدکان کرده جمع

خواجه ازمال حرام بی زکوة
راستی راناز سوزان کرده جمع

فکر قانون دگر در کار نیست
آنچه میبایست قرآن کرده جمع

نیست غم (بیتاب) را از مفلسی
نادرو گوهر بدیوان کرده جمع

پروانه آمده است ز بس دوستدار شمع
جان را ز روی شوق نماید نثار شمع

داغم ز رشك مردن پروانه که دوش
جان می‌سپرد وبود سرش در کنار شمع

معشوق نیست بیخبر از حال عاشقان
روشن بود ز سوز دل داغدار شمع

روشندلی است حاصل سوزو گداز ها
دیدم عیان ز پیکر زارو نزار شمع

جان در تلاش جاه چه از دست میدهی
هرگز نیاید افسر زرین بکنار شمع

پروانه وار شاه و گدا عاشق وی اند
بنگر که تا کجاست بلند اعتبار شمع

(بیتاب) بزم لاله رخان کی دهد ز کف
پروانه دانم آمده خد متگذار شمع

ردیف غ

تا بهار آمد چمن پیرای باغ — چون عروس آراسته سر تا پای باغ
مینماید در مهٔ ار دی بهشت — همچو جنت خوشنما سیمای باغ
میشود از حد فزون زیبا ئیش — بشگفد هرگه گل رعنای باغ
میبرد از کف دل خورد و بزرگ — چهرهٔ سبز بهشت آسای باغ
در بهایش میدهد بز از جان — گر ببیند اطلس و دیبای باغ
سازشی دارد بطبع خسته ام — باد روح انگیز فرحت زای باغ
گر بمیرم هم بفکر جنتم — از سرم کی میرود سودای باغ
ناصحا از کوی او منعم مکن — هست بلبل واله و شیدای باغ

یك شب مهتاب با (بیتاب) خود
گردشی کن درخیابان های باغ

شده آهو نگاهم تا یاوروغ
رقیب سگ صفت هردم زند بوغ

شود یاری بهر جا محفل آرا
رقیبی سر کشت همچون سماروغ

دل افسرده ام را هست در کار
ز عشق آتشین رویان دو سه قوغ

تفاوتهاست در معنی و گرنه
ندارد شیر فرقی ظاهر از دوغ

ز بی قو تی ا گـر جـا نت بر آ ید
چو سیران پیش دشمن میز ن آ ر و غ
شو د ا و ر ا نشا ن خشك مغز ی
ز نی بر قبر ز ا هد گر دو صد توغ
گر ت (بیتا ب) گر دد نفس تا بع
نهی بر گر د ن گـا و فلك یو غ

ردیف ق

مرا شد عمر صرف این آن حیف | برفت این گوهر از کف رایگان حیف
نیاوردم زمانی با خداروی | شدم دیوانهٔ روی بتان حیف
زیکسو حرص و از دیگر طرف آز | بیامد رفت راحت از میان حیف
خجالت میکشم اکنون ز قرآن | حیاتم رفت در کسب قران حیف
دل غافل زیان را سود پنداشت | ازان در کف ندارد جز زیان حیف
سر آمد زندگانی در معاصی | دوتا گشتم ازاین بار گران حیف
ازین حسرت سرا با دست خالی | بسوی آخرت گشتم روان حیف
نظر کردم ندیدم در که و مه | دل کس را موافق باز بان حیف
زاوضاع نفاق آمیز یکسر | دلم آزرد ابنای زمان حیف

شدم (بیتاب) پیر اندر جوانی
بیفسر دم ز اوضاع زمان حیف

آب حیات باشد بر من نگاه یوسف
دارم چو چاه کنعان چشمی براه یوسف

در پیش حسن دل را تاب مقاومت نیست
از خود رود جهانی در جلوه گاه یوسف

آندم که کاکلش را دیدم بخویش گفتم
چندین هزار فتنه است زیر کلاه یوسف

رنگش پرید وافگند سر پیش از خجالت
نرگس چو در چمن دید چشم سیاه یوسف

در لحظهٔ که نازان تا زد بقلب دلها
مژگان صف کشیده باشد سپاه یوسف

سخت از تغافل خود رنجانده بود دل را
لیکن نگاه الفت شد عذر خواه یوسف

ناز و جفا و بیداد با حسن زاده توأم
(بیتاب) اندرین باب نبود گناه یوسف

چه خوش میباردا کنون از هوا برف | گرفته کوه و دامان را فرا برف
برا بالای بام و کن تماشا | زیغمان تاسر خواجه صفا برف
برای چشمه و کاریز و دریا | نماید خدمت بی انتها برف
چو باشد خشکسالی مرگ اشیا | بود سر چشمهٔ آب بقا برف
زخاك تیره می آرد زر و سیم | باین تقریب باشد کیمیا برف
خرید ار زگال روسیاه است | باآن سیم سفید خو شنما برف
چو شوخ من برآید سیکی خوردن | کند فخر از قدومش بر سما برف
مهیا گر بود خرج زمستان | چه غم باردا گر صبح و مسا برف

زاوضاع خنك افسرده کرده
دل (بیتاب) بی برگ و نوا برف

به پنبه میکشد خلق خدا برف | بود یارب چه کافر ماجرا برف
امور زندگانی سخت سازد | بمسکین و غریب و بینوا برف
بود پشتش بکوه وغم ندارد | ازان بیچارهٔ بیدست و پا برف
زهر سو بسته شد راه تردد | فگنده خلق عالم راز پا برف
بچشم ما زبس خوار و ذلیل است | خورد از بیل هر ساعت قفا برف

چه‌روداش که‌می آیدشب‌وروز چنین ناخوانده‌اندرخانها برف
زمستان آرد قلت می پذیرد که‌میماند زگردش آسیا برف
گل وگلخانهٔ آنانکه دارند بوددرچشمشان عشرت فزا برف
بحمدالله ندارد حکمرانی زسه‌مه بیشتر بالای ما برف
درآخرزآتش‌خورشید سوزان همی بیندسزای خویش را برف
مده (بیتاب) را بیهوده آزار
به پیشت مینمایم التجا برف

ردیف ق
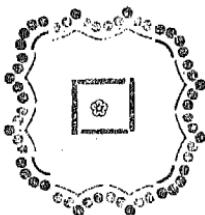
میکند رویش از حجاب عرق　　نکند گرچه آفتاب عرق
بخدا پیش چشم مست بتان　　مینماید شراب ناب عرق
در چمن شوخ شرمگین مرا　　همچو گل ساخت غرق آب عرق
گر برویش چنین دود گستاخ　　شود آخر زشرم آب عرق
گرم گرم از رخ تو بوسه گرفت　　کرده زین حسرتم کباب عرق
بارها ز انفعال رفتارش　　کرده در پیش یار آب عرق
پیش روی تو شعله خو چه عجب　　گر کند ماه و آفتاب عرق
دیده تا چهرهٔ عرقناکش　　گشته سرتا بپا گلاب عرق

باز آن یار شعله خو (بیتاب)
کرده از آتش عتاب عرق

شب که رفت از پیش چشمم چهرهٔ تابان برق
گشت دنیا برسرم تاریک از هجران برق

تلگراف و رادیو و سینما وا کسریز
بی تکلف زندگی دارند از جریان برق

بسکه با شد مایهٔ عیش و نشاط عالمی
هر کرا بینی بود از جان و دل خواهان برق

منعم و مفلس بنقد جان خریدارش بود
تاجری خرم که وارد میکند سامان برق

برق باشد بهترین اختراعات جدید
راست میپرسی ندارد هیچ چیزی شان برق

از چراغ و شمع زین پس کس نمی یابد سراغ
جان خود پروانه میباید کند قربان برق

برق خرمن‌سوز را ماه جهان افروز ساخت
آفرین بر موجد خورشید نور افشان برق

اختراعات دگر (بیتاب) چون با او رسد
شرق تا غرب است در یک ثانیه جولان برق

ردیف ك

مشو ز دیدهٔ من لحظهٔ جدا عینک
بیا که جای تو باشد بچشم ما عینک

بیا که در نظرم کم ز نور چشم نهٔ
بیا که تیره بود بیتو روز ما عینک

چو نور دیده گرت قدر پیش ما نبود
چرا بچشم خودت داده ایم جا عینک

برای آنکه نگردی کناره از چشمم
نهم بپای تو زنجیر دا تما عینک

بچشم پیر و جوان دیده ایم جا داری
چو چشم یار بگو دیدهٔ کجا عینک

کدام کس که نگردد دوچار حیرانی
بچشم خویش گذارد چو دلربا عینک

نمود در نظرم جلوهٔ رخت صد چند
بچشم خویش نهادی چه خوشنما عینک

مهی که در نظرش آسمان نمی آمد
بغیر تم شده منظور او چرا عینک

مرا بموی میانی نظر بود (بیتاب)
کنون بچشم نگیرم بگو چرا عینک

میرمی تا کی ز چشم ای دیده ام را مردمک
من نه دیوم نی بلا گر خود تو ئی به از ملک

زخم دل گردیده از آب دم تیغت گزک
لعل شیرینت بر ان از خنده می باشد نمک

آنچه دل از گردش آن چشم فتان میکشد
کس ندید از گردش دوران و بیداد فلک

بردن بار غمت در طاقت این پیر نیست
از جوانی بهره هایابی کمک با من کمک

ننگ شرکت بر نمیدارد ز بس عشق غیور
بد نمی آید رقیب آن سان که یار مشترک

پیش قوم ما که منسوج وطن را عاشقند
اطلس چینی ندارد قیمت تان برک

صاف و قلب آشنایان تا شوند از هم تمیز
تیره روزیهای ما (بیتاب) شد سنگ محک

ردیف ل

ای کاش اگر نماید حرفی از آن دهن گل
باشد دهان جانان هرچند بی سخن گل

شاید اگر بعمری روی چمن نبینم
کز خون دیده دارم سامان صد چمن گل

بی روی ناز نینت ای دلبر سمن بو
گر سوی گل ببینم افتد بچشم من گل

در بزم لاله رویان سامان دیگرم نیست
داغ جنون خدارا بر فرق من بزن گل

بیجای تا نگردد طبع حزین بلبل
ای باغبان خدا را زین گلستان مکن گل

سودای آن برودوش بردم بخاک بیتاب
از تربتم نماید شاید که نسترن گل

از داغ عشق دارم شمع مزار (بیتاب)
یعنی ز بعد مردن نبود چراغ من گل

باز گشتم مبتلای درد دل   از کجا آرم دوای درد دل
از کنار من نمیگردد جدا   من بقربان وفای درد دل
از هوس بیگانگی باید گزید   تا که گردی آشنای درد دل
گرچه راه وصل دور است ودراز   طی شود آسان بپای درد دل
آب سازد سنگ را بی گفتگو   بی اثر نبود نوای درد دل
گر همیخواهی مس قلبت طلا   ساز حاصل کیمیای درد دل

میدهد چندین تماشایت نشان پرده های سینمای درد دل
ای که جوئی طائر مقصود را میزنند پر در هوای درد دل
ما به عیش و نشاط مست بود عاشقم من بر لقای درد دل
درد دل گردند پیدا بهر من من شدم پیدا برای درد دل

در دل خسرو رد و کلان دارد اثر
ساز (بیتابی) نوای درد دل

....

در داده عالمی را آن معدن تغافل
یارب شود نگاهش برق افگن تغافل

کوهی بود بچشمم یک ارزن تغافل
آتش فتد الهی در خرمن تغافل

بین من و تو الفت بندد چگونه صورت
تو معدن تغافل من دشمن تغافل

از بسکه ناز بیجا خیر است در نگاهم
گردم گرفته خاطر از دیدن تغافل

چشمش بما نیفگند گاهی غلط نگاهی
مژگان ز بس نمودش انجکشن تغافل

سامان صبر و طاقت خوش میشود دغارت
گر فوج خط نمی شد بر همزن تغافل

کشت آن حریف ما را آخر ز کم نگاهی
(بیتاب) خون من شد در گردن تغافل

بیهوده شد بمقصد موهوم آب دل
تا کی کنیم بسته بنقش سراب دل

دل ساخته است غرقهٔ گرداب حیرتم
ای کا شکی نداشتمی چون حباب دل

هرجا که دید لاله رخی گشت بیخودش
واداز گدازخویش مدامم شراب دل

قدر وصال هیچ ندانست ومی سزد
درآتش فراق تو گردد کباب دل

ذوقی کنون زلطف نکویان نمی برد
ازبسکه خوگرفته بناز وعتاب دل

بی معرفت بر مز حقیقت نمیرسند
خواند گر ازعلوم هزاران کتاب دل

(بیتاب) وار در پیٔ وصل پری رخان
بسیار سعی کرد و نشد کامیاب دل

ردیف م

مده ساقی دگر ساغر بدستم   که من از دور چشم یار مستم

نیم بیکس درین وادی چو مجنون   بود ژولیده موئی سر پرستم

سر خود گر نیندازم بپایش   دگر چیزی نمی آید ز دستم

زمن حرف حقیقت را مپرسید   که از حسن بتان صورت پرستم

بت پیمان شکن دیگر چه خواهی   شکستم توبه و زناز بستم

دگر مرگم نباشد ای جفا جو   گر از بیماری عشق تو رستم

چسان تاب بلای هجر آرم
که من عمریست (بیتاب) تو هستم

بدل داغی ز هجر آن مهٔ نامهربان دارم
کجا یاران دگر پروای مهر آسمان دارم

چه رنگین است اشك لاله گون بر چهرهٔ زردم
ز اعجاز غم عشقش بهاری در خزان دارم

اِحاطِ چشم بیمارش بود منظور دل ورنه
جواب خنجر مژگان او من هم زبان دارم

دل از دستم بصد افسون گرفت و ساخت پامالش
هزاران شکوه از دست جفای دلستان دارم

نماند از هستیم گر یکسر مو در میان شاید
که عمری شد بسر سودای آن موی میان دارم

نصیب دیگران گردید زخم تیر مژگانش
سزد پیوسته گر از رشك چشم خونفشان دارم

گر از بیدست و پائی سعی اشکم نارسا افتد
بکویش میرساند آخر چه غم دارم فغان دارم

نخواهم زد به پیش یار دیگر لاف (بیتابی)
بهجرانش نمردم اینقدر تاب و توان دارم

یاد کوی بتان دگر نکنم خویش را خوار و در بدر نکنم
ای که گوئی دلبر بین سویش بیدلم هرگز این جگر نکنم
جان من میروی و من از غم چکنم خاك اگر بسر نکنم
گر دهندم چو زر هزار گداز ترك عشق تو سیمبر نکنم
بندهٔ عشق آن پسر شده ام گوش پند تو ای پدر نکنم
مکن از حال من تو بیخبری تاز جورت بکس خبر نکنم
از فراق تو گشته ام (بیتاب)
شب چرا ناله تاسحر نکنم

هرگز زعشق بادهٔ گلفام نگذرم
تازنده ام دلا زخط جام نگذرم

آخر بهشت راحت جاوید من بود
شاید اگر ز کوی دلارام نگذرم

بسیار مشکل است گذشتن ز کوی دل
تا بگذرم ز دلبر خود کام نگذرم

جانان بباغ حسن کند گر مخیرم
از انتخاب نرگس و بادام نگذرم

افتاده در دلم که روم سوی میکده
دیگر بوعظ شیخ ز الهام نگذرم

پیوسته بیادش نی آزار فاقه است
خواهم دگر بخاطر ایام نگذرم
(بیتاب) منکه دم زفنا میزنم مدام
ننگ طریقت است گر از نام نگذرم

عمریست ترا ای بت طناز ندیدم
یك جلوه نمودی و دمت باز ندیدم
آهنگ سر کوی توصد بار نمودم
اما رخت از طالع ناساز ندیدم

هرچند که خواری است سرانجام محبت
من لطف تو ای شوخ زآغاز ندیدم
گفتم ز غم عشق بگویم سخنی چند
لیکن بجهان محرم این راز ندیدم

هرچند که دیدم چمن دهر سراسر
سروی چو قد یار سر افراز ندیدم
چشم تو مرا داد زد ور نکه خود
آن نشه که از بادهٔ شیر از ندیدم

گفتم دم مرگم به گلو آب چکاند
آندم چکنم تیغ تو دمساز ندیدم
حیرت زدهٔ روی توام بسکه شب و روز
سوی مه و خورشید هم از ناز ندیدم

در عشق بتان باختهٔ نور نظر را
مانند تو (بیتاب) نظرباز ندیدم

شبی گر مصرع زلف توای جانانه میخوانم
بانحوال پریشان در مقام شانه میخوانم

از ان نا آشنا افتاده مکتوبی بدست من
دلا بشنو که پشت معنی بیگانه میخوانم

چنین کز خویش ما را یکقلم بیگانه میسازد
روا باشد خطش را گر خط پیمانه میخوانم

رود در خواب شاید فتنهٔ چشم فسون کارش
باین امید شبها پیش او افسانه میخوانم

نیم چون بی حضور قبلهٔ ابروی او گاهی
چه نقصان گر نماز خویش در بتخانه میخوانم

بمن میخواست بیند گشت منظورش رقیب آخر
نگاهش را از ان رولغزش مستانه میخوانم

غزال چشم شوخت میکند هر لحظه تعلیمم
غزلها نیکه در پیش تو (بیتابانه) میخوانم

خار خار خط یاری دارم　در نظر فصل بهاری دارم
اینقدر از بر من دور مرو　باش ظالم بتو کاری دارم
بر سر کوی تو بی وجهی نیست　گر شب و روز گذاری دارم
چون سیه روز و پریشان نشوم　همره زلف تو تاری دارم
میکند صید دلبر ا ن بخدا　دلبر شیر شکاری دارم
گفت سودای وصالم داری　گفتمش جان من آری دارم
میرود هر نفس از خود (بیتاب)
دل بی صبر و قراری دارم

گر بمژگان او نظر دارم چشم یك خنجر دگردارم
گر بگلشن نمیروم شاید خار خار تو گل بسر دارم
نگهی سوی من سرت گردم چشم لطف از تو اینقدر دارم
التفاتی بسیم و زر نکنم که غم یار سیمبر دارم
راست گویم ز عشق کجکلهی هر نفس شورشی بسر دارم
برگ و سازم براه عشق مپرس
ناله دارم نوا اگر دارم

هرچه آری برسرای انصاف دشمن میکشم
تا بمیرم ناز تیغت را بگردن میکشم
چشم زخمم چار شد در انتظار ناوکش
اینقدر ها ناز شوخ ناوک افگن میکشم
گشته مخموران این میخانه را آب حیات
منت رطل گران تا روز مردن میکشم
می شنیدم گل زشور بلبلان میگفت دوش
رخت خودرا بی سخن آخر ز گلشن میکشم
با جفای خار پا سازم بصحرای طلب
تا کسم نا کس اگر منت ز سوزن میکشم
هیچ کافر را مبادا ز انقلاب روزگار
اینقدر جوری کز ان شرین ادامن میکشم
همچو (بیتاب) از تغافل می برم ذوق نگه
این منم اندر جهان کز ریگ روغن میکشم

شدم پیر و همان درحلقهٔ دام هوس گیرم
ندانم چون کنم یارب علاج حرص بی پیرم

اسیر بند وز ندان علائق بودم از عمری
قد خم حلقهٔ دیگر فزود اینک بز نجیرم

مرا از دیدن موی سفید این نکته روشن شد
که پیش فطرت از کودک مزاجی در خور شیرم

کنون تار نفس در خارج آهنگی است زین محفل
بغیر از نغمهٔ ساز فنا نبود بم و زیرم

زمن محکم گرفتن دامن دنیا نمیزیبد
همان بهتر که از اوضاع عالم عبرتی گیرم

فریب خوان هستی بعد از این هرگز نخواهم خورد
زدور ان شکرها دارم که کرد از زندگی سیرم

زطفلی و جوانی ودم پیری چه میپرسی
زهستی تا عدم یکسر بپایان مرگ تقدیرم

نمی شاید که بندم تهمت هستی بنام خود
عدم دیده است خوابی ومنش بیتاب تعبیرم

ندانم محو دیدار کدام آئینه رو گشته
که شد آئینه دار بیدلی (بیتاب) تصویرم

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

شده بازازغم آن غنچه دهن تنگ دلم
خوش کنم آه خدا یا بچه نیرنگ دلم

تاز خونش نشود ناخن پائی رنگین
نیست ممکن که شود خوش بد گر رنگ دلم

نالد از شوق گلی از سر شب تا بسحر
بلبل نغمه سرا مرغ شب آهنگ دلم

بیت ابروی که یارب زده ناخن بدلش
که کند هر نفسی ناله چو سار زنگ دلم

شب که ز اشفته نوائی دل گل را خون ساخت
کرد با مرغ چمن یکدو قفس جنگ دلم

نشود از نگهٔ گرم بتان آب چرا
آخر از قطرهٔ خون است نه از سنگ دلم

نیست گرواله و دیوانهٔ شوخی (بیتاب)
داده از دست چرا دانش و فرهنگ دلم

درین صحرا اگر کامی من نا کام میخواهم
همین با خود غزال چشم او ارام میخواهم

دهانش نقطهٔ موهوم وازوی کام میخواهم
چه شیرین مقصدی از عالم اوهام میخواهم

نه شهرت انتظارم نی قبول عام میخواهم
بشهر گوشه گیری خویش را گمنام میخواهم

نه ذوق قصر دارم نی سرای و بام میخواهم
درین ویرانه تنها گوشهٔ آرام میخواهم

بخود دیار ای رفتن تا بپای خم نمی بینم
درین ره دستگیری ها ز پیر جام میخواهم

کجا مشت پرم را طاقت قید دگر باشد
بپای مرغ دل از سنبلش گلدام میخواهم

بهر مژگان زدن چشمش جنونم تازه سازد
علاج خود عبث از روغن بادام میخواهم

زنی بر شیشهٔ ناموس مستان سنگ بیرحمی
ترا با دختر رز محتسب بدنام میخواهم

زسیر باغ و بستان نیست منظور دگر بیتاب
بیاد چشم شوخی نرگس و بادام میخواهم

دلم را بردوا کنون از پی تسلیم جان (بیتاب)
ندارد نامه حاجت از لبش پیغام میخواهم

بستگی بسکه بان زلف پریشان دارم
دل سودا زده و خاطر پژمان دارم

ساغر دور نگاهش چو بکامم باشد
خود چه پروا دگر از گردش دوران دارم

چه خیال است رود فکر وصالم از سر
نتوان ترک تمنای تو تا جان دارم

ترسم از رهزنی هندوی زلفت نبود
منکه با مصحف رخسار تو ایمان دارم

شده منظور تو آئینه ندانم ز چه رو
من هم آخر برخت دیدهٔ حیران دارم

چشم امید چسان بر کف گردون دوزم
اینچنین ننگ که از منت دونان دارم

نفسی نیست که بسمل صفت از خود نروم
حال (بیتابی) خود از تو چه پنهان دارم

چه حاصل است از و غیر حرف دشنامم
کجا است اینکه لب یار مید هد کامم

مکن بکوشش پروازم ای هوس تکلیف
که عمر ها شده من نباز دانهٔ دامم

دمیکه نازتوام امتحان عشق گرفت
فلک کشید بمضمون وصل نا کامم

نشد ز سستی طالع که آفتاب رخم
در آید ازدر لطف وسحر کند شامم

چنین که بخت نگو نم همیشه خواهد پست
عجب که می برد از خانه تالب بامم

هزار رنگ دگر زیر هر لگد دارد
مگو که ابلق لیل و نهار شد رامم

شدم کباب در آغاز عاشقی بیتاب
دگر به آتش عشقش مپرس انجامم

بکوی یار اگر هر نفس روم (بیتاب)
مرا چه جرم که خود برده صبر و آرامم

آن صفا پیرا اگر آرد صفا در خانه ام
خانهٔ خورشید گردد کلبهٔ ویرانه ام

زندگی و ساغر خالی ندارد لذتی
خرم آن روزیکه ساقی پر کند پیمانه ام

مرغ قدسم آشیان من ریاض دیگر است
کرده سرگردان این ویرانه آب و دانه ام

آشنائی بارسومات جهانم مشکل است
منکه در راه فنا از خویش وخود بیگانه ام

بسکه عمرم سر بسر بگذشت در آشفتگی
جای خواب راحت آرد دردسر افسانه ام

گر لب لعلش خط آزادیم سا زد رقم
زان طرف زنجیر زلفش میکند زولانه ام

دیده سوی من کنون هر کس خریدارش بود
شمع اورا گرمیء بازار شد پروانه ام

آسمان رانیست تاب گردش چشمت مرنج
گر کند مستانه (بیتابی) دل دیوانه ام

●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●

چو بی اندازه آن بی مهر را بیدردمی بینم
دل آزرده امرا اندك ازوی سردمی بینم

گل رعنا مگر باروی زیبا یش مقابل شد
که رنگش را چنین پیوسته سرخ وزردمی بینم

مرا کین وعداوت بارقیبان هم نمیبا شد
که در کیش محبت جمله راهمدردمی بینم

ندیده جز جفای چرخ وبیداد فلك چیزی
دل همدیدهٔ خود را ستم پروردمی بینم

چه نیکو آبروی دختر رزرانگه کرده
در ینمحفل همین پیر مغان را مرد می بینم

ظهور نیك و بد یکسر بتقدیر خدا باشد
وجود ماه وانجم راچو طاس نردمی بینم

ندانم بیت ابروی که تضمین کردهٔ (بیتاب)
که شعر آبدارت را بخوبی فردمی بینم

تبا شد میل خا طر سوی باغم | که سیر لاله سازد تازه داغم
بود آشفتهٔ آن زلف و کاکل | به عنبر سر فرو نارد دماغم
شب وصل دگر را شد وسیله | خوشم گر برد جانان در چناغم
بچشمم به ز گنج پادشاهی است | میسر گر شود گنج فراغم
رسیدن تا بمنزل گشت مشکل | که از پا اوفتاد اکنون الاغم
مرا پیمانه پر گردید ولیکن | نداد آن ساقی گلرو ایاغم

چرا ؟ غم با ید م خور د ن که (بیتاب)
زد ا غ عشق شـد ر و شن چر ا غـم

• • • • • • • • • • • • • • • • • • •

رام من سا خت بت طنا ز م | من نیاز دل خود را نا زم
با هوا یت که بلند ا فتا ده | چه کند طائر کم پروا زم
غیر نا سا زی طا لع چه بود | که نگر دد نفسی د مسا زم
گر دمی پای کشم ازدا منش | میکند صید نـگـا هش بازم
و ا لهٔ حسن بو د حسن لطیف | زان چو بلبل زازل گلبازم
فر صتم نیست پی گـفتن شعر | زانکه من شاعر شا عر سازم

گر تو امر و ز بتمکین طاقی
من به (بیتابی) خود ممتا زم

• • • • • • • • • • • • • • • •

تا د ر قد م نا ز تو پیو سته در افتم
خواهم که شوم خاك و بهر رهگذر افتم
از ناز کجا بر سر من پای گذا ری
هر چند سر راه تو بی پاو سر ا فتم

منظور تو این رنگ اگر بوالهوسان است
بی شبهه منت همچو سرشك از نظر افتم
چون تیرو کمانیم من وابروی دلدار
آندم که با وصل شوم دور تر افتم

از شورو شرد هر بجان آمده ام کاش
از عشق شوم مست وز خود بیخبر افتم
دلبستگیم بسکه بگیسوی بتان است
نارسته ز یك دام بدام دگر افتم
(بیتاب) بمن طاقت رفتار نمانده
تا چند پی وصل بتان در بدر افتم

بسکه آزرده ز بیگانه وهم از خویشم
میشوم شاد که کس هیچ نیاید پیشم
بهمه عمر از ان خون جگرو دلریشم
که ز نیشعقرب زلف تو دمادم نیشم

غفلتم آه دو چندان شده از موی سفید
من ازین پنبه همان طول امل میریشم
شوم از دولت دیدار سراسر محروم
گر بجز فکر تو چیز دگری اندیشم

دین و ایمان بسرش میرود آخر برباد
گر باین رنگ بود دلبر کافر کیشم
شب و روزم بغم وصل و میسر نشود
چکنم آه باین فکر محال اندیشم

نیست در آیینه اش غیر خیال دلدار
آفرین باد باین فکر صفا اندیشم

گر نگاهت سر لطفی بفقیران دارد
مستحق ترد گری نیست که من درویشم

پیچش زلف کجت گوی چسان تاب آرم
که من غم زده (بیتاب) و بسی دل ریشم

ندارد بمن ساز شی دلنوازم | چه سازم خدایا خدایا چه سازم
دل سنگت او بیشتر سخت گردد | زسوز و گدازم زعجز و نیازم
گر از بهر کشتن کند انتخابم | ببالم که داده است یار امتیازم
بهر میکه چشمم شود وا برویش | سراپای چون شمع سوز و گدازم
مگر رحم بر حال زارم نماید | نیازم رسا نید با سرو نازم
ندارم دگر تاب ضبط محبت | مبادا برون افتد از پرده رازم
اگر خدمتم نیست پیش تو مهری | بده ای جفا جوی باری جوازم
بزور از کفم میبرد حسن دل را | گنا هم چه باشد اگر عشقبازم
مجاز است چون رونمای حقیقت | بغیر از حقیقت نباشد مجازم
نظر بازم و دل تسلی نگردد | بعشق و بتان تا سرو جان نیازم

ندارم بدل تاب (بیتاب) دیگر
که تاراج کرد او بیك ترکتازم

دلبر طناز من هر گه که آید در برم
یکجهان حسن و نزاکت در بغل می پرورم

تا هوای سرو رعنا ئی بسر جا کرده است
سر بسر بر سر فرازی نازها دارد سرم

همچو شمع آتشی بر جان زار افگنده عشق
می سزد گر هر زمانی میگدازد پیکرم

از دل زارم غم دیرینه میگردد برون
با لب پر خنده چون جانان در آید از درم

عمرها شد گریه دارم در هوای قامتش
سرو موزونی بخون ناب جگر می پرورم

قامت نازش که کار فتنه بالا برده است
میکند برپای آشوب قیامت بر سرم

نی ترحم، نی تکلم، نی تبسم، نی نگه
بیمروت تا کجا افتاده شوخ کافرم

جز خیال روی و مویت نیست چیزی در نظر
تا نپنداری که روز و شب بفکر دیگرم

زاهد بی مغز کز خشکی دماغش خسته است
باید اصلاح یبوست جوید از شعر ترم

گر توانستم معمای دهان یار حل
بعد از ان (بیتاب) میگویم که پر دانشورم

••••••••••••••••••••••••••••••••••••

برده فیض تر بیت بسیار از من همسرم
آب یاقوتم مگر زینسان که آتش پرورم

با کدورت خاطری زنگ از دل یاران برم
هم باین تقریب گوئی صیقل روشنگرم

عالمی در سایه من کسب آسایش کند
گرچه همچون بیدمی بینی درخت بی برم

آن رقیب بوالهوس با من برابر کی شود
آخر از انصاف مگذر او عرض من جوهرم

زان غلط گویان که اوقات مرا کردند تلخ
قندرا گویند اگر شیرین نیاید باورم

از زمین شور هرگز لاله و ریحان نرست
حیرتی دارم که چون گل سرزد از چشم ترم

اشک گلگون حاصلم شد درغم آن سیمبر
جای دارد گر نیاید در نظر سیم وزرم

چون زمن (بیتاب) شد سرمنزل تحقیق گم ؟
گرنه بخت واژگون بوده است دائم رهبرم

....

من از بدکیش مردم میگریزم چنان کز مار و کژ دم میگریزم
بکور کنده از بس لاعلاجی زشر چرخ و انجم میگریزم
درین آوان جهان فتنه طوفان زبس دارد تلاطم میگریزم
چو طفل اشک تاب هستیم نیست شوم از چشم تا گم میگریزم
نپنداری که با این بید ماغی ز تعلیم و تعلم میگریزم
بملک گرم از سردی سرما ندارم چوب و هیزم میگریزم
برایم کمبلی کافیست (بیتاب)
ز سنجاب و ز قاقم میگریزم

....

ا ز نیئی داشتم
ز آفرینی داشتم

با ملک سیما بتی میبا ختم عشقی نها ن
وز رقیبش در کمین دیو لعینی داشتم

از سر کوئی که رشك گلشن فردوس بود
درخور رخت اقـامت گلزمینی داشتم

بود درطبعم خراشی همچوسیل کوهسار
گه فغان ،گه ناله،گه آه حزینی داشتم

معنی افسردگی را می‌ندانستم که چیست
داغها بر دل زمهر مـه جبینی داشتم

هرنفس ازخویش میرفتم براه انتظار
بی نهایت طینت وحشت قرینی داشتم

موشگافی بود کارمن دران نازك کمر
راستی را دیدهٔ بار یك بینی داشتم

گرچه برمن آتش هجرش کم ازدوزخ نبود
گاه وصلش درنظر خلد برینی داشتم

آه رفت آندم که ازفیض جنون (بیتاب) وار
شعر شـور انگیز و بیت دلنشینی داشتم

▲ ▲

آورد بوی زلف برایم سحر نسیم
زین مشك ساخت داغ مرا تازه تر نسیم

از رهگذار دوست رسانی بمن غبار
مائیم دوستدار تو زین رهگذر نسیم

عشاق راز عهد قدیمی تو تلگراف
پیغام ما بحضرت جانان ببر نسیم

کسب نزاکت ازتونموده است درچمن
گل را که هست لطف وصفا اینقدر نسیم

گلهاز فرط شوق در آیند بـا هتزاز
هرگه که میکنی بگلستان گذر نسیم

از بسکه شیوه‌ات به نزاکت برابر است
دل میبری همیشه ز اهل نظر نسیم

از گل هزار بوسه ستانی بکام دل
آموختی بگو ز کجا این هنر نسیم

ممنون او همیشه چو (بیتاب) میشوم
گر آورد ز یار برایم خبر نسیم

بسته دل در گره زلف نگاری کردم
دفع زهر نه از مهرهٔ ماری کردم

هم بدان گونه که با مار کند افسون گر
همرهٔ گیسوی او دار و مداری کردم

تا بگوشش رسد و رحم کند بر حالم
بر درش هر نفسی نالهٔ زاری کردم

توتیا را نبود قدر به پیش نظرم
سرمهٔ چشم غبار رهٔ یاری کردم

خط دلدار دم آخر حسنش میگفت
در خزان بین که چه ایجاد بهاری کردم

در نظر چیست بجز داغ دل وخون جگر
گر نگه صرف رخ لاله عذاری کردم

در شب هجر دل ریش بنا خن کندم
خانهٔ خویش چنین نقش ونگاری کردم

جای آرام بدنیای پر آشوب نبود
عاقبت مسکن خود کنج مزاری کردم

شرف نفس نمیخواست طمع از (بیتاب)
سبب رزق کف آبله داری کردم

گذر آندم که سر کوی دلارام کنم
از سر شوق نگه‌ها بدر و بام کنم

با میدی که دمد بر رخ من صبح وصال
روزها را بسر کوچهٔ او شام کنم

چشم شوخش پی صیدم شده بادام دو زلف
جای دارد که باو نسبت بادام کنم

کامم آنست که لب بر لب او جان بدهم
دل خود شاد چه از بوسه به پیغام کنم

گر لب باده پرستش می گلگون خواهد
سازم از غنچه صراحی وز گل جام کنم

پی سخن کلبهٔ من رشک گلستان گردد
یاد هر گه رخ آن سرو گل اندام کنم

سر بسر وعدهٔ آن پخته حریف است خلاف
شاد تا کی دل خود از طمع خام کنم

سر خود می‌نهم آخر بکف پای کسی
من بیچاره چنین فکر سر انجام کنم

چشم میگون کسی داده شرابم (بیتاب)
کی دگر آرزوی بادهٔ گلفام کنم

جای آسائش خود کوی دلارام کنم
از شر و شور جهان گوش خود آرام کنم

هر چه می بینم از ان گردش چشم سیه است
نیست لازم که دگر شکوه ز ایام کنم

حسرت چشم ودهانش نرود ازدلزار
خسته ام آرزوی پسته و بادام کنم
نگهٔ لطف کند یا نکند میگذرد
خاطریا رچرا رنجه زابرام کنم
بوسه کردن لب آن شوخ خیالیست محال
خاطر خویش ازو شاد بدشنام کنم
لب جا میکه نهاده است بلب بوسه زنم
گر زلعلش هوس بوسه به پیغام کنم
تا مگر پیش در گوش تو قدری یابم
آبروئی روم از موج گهر وام کنم
غم که از شش جهته وچار طرف میبارد
بچه تد بیرعلاجش من ناکام کنم
بار ها تجربه کردم اثرش بر عکس است
من (بیتاب) بهر کار که اقدام کنم

▲▼▲▼▲▼

نخستین خویش را او درعشق دیوانه میسازم
ز بند زلف آنگه بهرخود زولانه میسازم
بدل پیوسته دارم خار خار لاله روئی را
باین تقریب این کاشانه را گلخانه میسازم
نمودم سالها شاگردی ایمای ابروئی
از آن رو گر بسازم بیت استادانه می سازم
حیات فارغ از تزویر خاطرخواه من باشد
نه همچون زاهداز تسبیح دام ودانه می سازم

بدستم این زمان گردامن وصلش نمی آید
خیال روی اورا همدم وهمخانه میسازم

هوس هردم هوای شهر نومی پرورد لیکن
ندارم ثروتی با کوچهٔ با رانه میسازم

بنازم فکر بکر خویش را (بیتاب) کز فیضش
جهان را آشنای معنی بیگانه میسازم

بسکه سیر از دیدن وضع دور نگی گشته ام
با گل رعنای خود چندیست جنگی گشته ام

هر نفس با پیکر خم زار نالی میکنم
از فراق نو جوانی پیر چنگی گشته ام

از فریب چشم او چون من کسی آگاه نیست
روزگاری شد اسیر این فرنگی گشته ام

کی بود در خوشخرامی همچو او کبك دری
سر بسر کهسار را با وصف لنگی گشته ام

تادم آخر بهمراه حریف خود زند
دوستدار غیرت مرغ کلنگی گشته ام

گه بدندانش گزم گاهی بچنگا لش درم
بر سر رو به حریف خود پلنگی گشته ام

مست پول رشوه راخواهم چو میناریخت خون
من نه تنها دشمن چرسی و بنگی گشته ام

مو سفیدی را نباشد عیب گر(بیتاب)وار
بستهٔ زلف سیاه همچو زنگی گشته ام

مگر از زخم شمشیر زبان بوده خبر گوشم
که آورده است از روز ازل با خود سپر گوشم
نوای بلبل و قمری نیارد در نظر گوشم
شنیده حرف شیرینی ز لعل او مگر گوشم

کنون مزی سفید من نهاده پنبه در گوشم
چه ممکن صور خیزاند گر زین خواب خر اوشم
ز فیض یکدلی چون رادیو در هر کجا باشم
نباشد از نوای همنوایان بیخبر گوشم

نصیحت هر قدر دانی بگوای زا صح مشفق
که هر حرف تو میداند بهاز در و گهر گوشم
مگر المان عجو انش سر بمبار دمان دارد
که هر دم ز طنین خود ز ند زنگ خطر گوشم

ندارم طاقت گفتار و کردار جفا کیشان
خوشم گر چشم شد بی نور و گردیده است کر گوشم
بجز آوار خلخالی که در پای بتان باشد
ندارد راستی را خوش حدیث سیم و زر گوشم

دل شان عسل سوراخ سوراخ از حسد گردد
اگر از حرف خود گیرد لب او در شکر گوشم
رقیب سفله در محفل بیارم داشت سر گوشی
ندانستم چه میگوید گرفتم هر قدر گوشم

معلول را ندارد خوش ز بس نازك مزا جم
ز یاران میکند خواهش حدیث مختصر گوشم
بنا بنا ی زمان (بیتاب) حرف بد نمگو یم
که تاب از روز اول بار ها داده پدر گوشم

یاران ما که باده نخوردند و بنگ هم
آخر بگو برای چه دنگ اند و منگ هم

این گونه ظلمتی که شده بین در جهان
یونس ندیده بود به بطن نهنگ هم

این تلخکامی که بود نقد حال خلق
در عمر خود ندیده کسی در شرنگ هم(۱)

از بسکه آه در جگر کس نما نده است
وقت شکست شیشه نخیزد ترنگ هم

بر روی هیچکس که جبین کشاده نیست
باشد ز قحط سالی واز دست تنگ هم

این سان فشار گر سنگی و برهنگی
هرگز نبوده است در ایام جنگ هم

سنگین دلان حرص غلام گر سنه چشم
آخر به نرخ لعل فروشند سنگ هم

دست وزبان کار کنان را کشند ز کار
صاحب زری که هست نهایت زرنگ هم

بیر حمی که بین مسلمان گرفته جا
(بیتاب) کس ندیده بملک فرنگ هم

دل گیرم اگر از خط بازلف در آویزم
امکان رهائی نیست زان حسن دل آویزم

در سیر بهار حسن دیوانهٔ خط گشتم
زین باغ پسند آمد این سبزهٔ نوخیزم

---

(۱) شرنگ، حنظل که نهایت تلخ است.

هر چند بدل تاب ودر چسم توا نم نیست
در دیده چو بنشینی زوداز سر جان خیزم

گر نیم نگاه لطف ساقی بمن اندازد
زان به که دهد هردم صد ساغر لبریزم

دور از تو مرا کاری جز گوشه نشینی نیست
چون از تو جدا گشتم دیگر به که آمیزم

چشم تو ز بس دارد دائم سر خونریزی
گاهی ز تغافل کشت گه از نگهٔ تیزم

(بیتاب) بجنت هم دل شاد نخواهم زیست
همراه بود با من گر طبع غم انگیزم

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

کم نگاه است دلستان چکنم
نکنم دیدهٔ خونفشان چکنم

گشته دلگیر ماه بی مهرم
تا شود باز مهربان چکنم

پاس کرده است بی لحاظی را
من باین کارش امتحان چکنم

دل من بود بی بها گهری
لعل او برد رایگان چکنم

سالها دل به آن کمر بستم
نیست چون هیچ در میان چکنم

کوه هجران او کمرشکن است
دل زار آمده بجان چکنم

دل ربودند و قصد دین دارند
با جفا کاری بتان چکنم
هست آشفته حالیم چو هیان
بزبانش دیگر بیان چکنم
عیب (بیتابیم) مکن جانا
چون ندارم بدل توان چکنم

ردیف ن

بسکه شدم از فراق یار پریشان
هست مرا جمله کار و بار پریشان (۱)

یک سر مو نیست ز لف یار ملامت
ساخت مرا دور روزگار پریشان

خط کند آخر سیاه روز جمالش
گل شود آری ز دست خار پریشان

شور حوادث نمود خسته دلم را
آئنه میگردد از غبار پریشان

ای گل رعنا ببین بجانب گلشن
هست برنگت منت هزار پریشان

بی گل روی تو باغ بی سروسامان
بی خط سبزت بود بهار پریشان

چند بسودای زلف خویش نمائی
این دل (بیتاب) بیقرار پریشان

نتوانی بصفا یافت مثال دل من
هر دلی را مکن ایشوخ خیال دل من

---

(۱) این غزل که در بحر منسرح مجدوع بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع میباشد بطرز غزل آقای شریعت زادهٔ ایرانی متخلص به سرشار تقریباً ۲۵ سال قبل سروده شده .

شب که از چشم فرنگت نگهی داشت امید
خنده زد لعل تو بر فکر محال دل من
آخر از دست تو شوخ دگرش میگیرد
تماشای اگر امروز سمال دل من

تا به بنیاد ستم رخنه نگردد پیدا
آن ستمگر نکند رحم بحال دل من
مانده شد آنقدر از بار گران هستی
که فنا هم نکند رفع کلال دل من

آخر آن شوخ دلازار چرا میخواهد
از پی خوش شدن غیر ملال دل من
چشم آن لحظه که افتاد برویش (بیتاب)
عشق از لوح جبین خوانده مآل دل من

سهی سروی که دل را برد با چندین ادا از من
نمیدانم بشوخی سر کشید آخر چرا از من
نباشد بی رخش باچهرهٔ مهر آشنا چشمم
چرا بیگانه شد آن دلبر مهر آشنا از من

نه گفتم بد اگر گفتم که منشین جان من بیجا
چرا رنجیدهٔ آخر ازین حرف بجا از من
دل عاشق ندارد طاقت تکلیف خود داری
سرت گردم ببر از گردش چشمی مرا از من

نخواهد گرچه گردونم که گرد کوی او گردم
ز دش میتوان گشتن نگردد گر خدا از من

بپای یار جان دادن حیات تازهٔ دارد
سرم را کن جدا یارب مکن اورا جدا ازمن

کنونش ننگی می آید که گیرد نام من (بیتاب)
تغافل بی نیازش ساخت بنگر تا کجا ازمن

روزگاریست که گردیده گریزان ازمن
من ندانم چه بود رنجش جانان از من

از کفش برده کنون تاب وتوان راد گری
میشود ساده دلم اینهمه جویان از من

از دم سرد تو ام آتش دل گشت فزون
دور شو دور شو ای ناصح نادان از من

گر بسویم نکنی رنجه قدم سهل بود
جان من خاطر خود رنجه مگردان ازمن

میکشد آخر کارم بگریبان چاکی
کشد این رنگ اگرناز تو دامان از من

خطش از ناز بمن گفت که در بردن دل
نیست زان شوخ گنه هست چوفرمان ازمن

طلعت هجر ترا تاب ندارد (بیتاب)
بیش ازین روی متاب ای مهٔ تابان از من

شده از برق رخش خانهٔ زندان روشن
یوسفی کرد چراغ مهٔ کنعان روشن

روز ماراز چه روساخت بدین رنگ سیه
یك شبم را که نکرد آن مهٔ تابان روشن

ساده روئی که منش واله و حیران شده ام
نبود پیش رخش آینه چندان روشن

دل حیرت زده را حسن بتان کرده صفا
خانهٔ ما شده زین آینه رویان روشن

تیره این رنگ چرا محفل ما میداری
زود آ ای ز رخت چشم چراغان روشن

آنکه خورشید از و کسب درخشانی کرد
چه شود گر کند این کلبهٔ احزان روشن

سخن از روی صفای که نمودی (بیتاب)؟
که شد از حرف خوشت طبع سخندان روشن

▲ ▲

ز هجرت دل چو بسمل میطپد ای فتنه گر در خون
خدا را تا بکی غلطد بگو این مشت پر در خون

دل پر حسرتم تالاب خون گردیده از دستت
شنا مانند مرغابی کند تا کی جگر در خون

بقتل عاشقان هر لحظه از مژگان کشی خنجر
چرا جانا نمودی سرخ چشمت اینقدر در خون

حنا را رنگ وروی اینقدر زیبا نمیباشد
ز شوخی دست و پای خود زدی جانا مگر در خون

جفا پرور بتی دارم مپرس از ظلم و بیدادش
که خونم را نموده خشک و نانم کرده تر در خون

زخون بیگناهان کوچه‌اش را لاله گون دیدم
نشسته مردم چشم دلا زین رهگذر در خون

بود کار جهان آغاز و انجامش جگر خونی
از آن (بیتاب) میغلطد شفق شام و سحر در خون

خوش منظریست بنگر باغ و بهار یغمان
بوی بهشت آید از هر کنار یغمان

باد بهار هر صبح از قطره های شبنم
گوهر همی فشاند بهر نثار یغمان

دارد لطافت خاص باغ عمومی او
بسیار سیر کردم کنج و کنار یغمان

فواره های تیزش خیزد بروی گردون
گر اند کی نماید سستی بهار یغمان

هر چند سرو دارد بسیار قد بلند کی
نتوان براستی شد همچون چنار یغمان

افتاده بسکه دلکش این منظر طبیعی
هر چند سیر باشد گردد چنار یغمان

در وصل هم نباید بی گریه وفغان بود
دوش این سخن شنیدم از آبشار یغمان

عید بهار عشرت آنجا قرار دارد
(بیتاب) چون نباشد دل بیقرار یغمان

چند ای پری نمائی با این و آن نشستن
از چشم مردمانت باید نهان نشستن

با ما که یکدم وحرفی استاده باشگوئی
پیوسته ازچه داری با دیگران نشستن
گفتم چوچشم اورا ازخواب نازبرخیز
گفتا نمیتوانم این نا توان نشستن

شور وفغان قمری ازهر کنار برخاست
روزیکه داشت سروش دربوستان نشستن
روزوصال (بیتاب) خوشتر زسیر گلشن
عیش بهشت دارد بادوستان نشستن

بی راحت نتوان رنج فراوان دیدن
خواب خیرم شده ازخواب پریشان دیدن
ساز وبرگی زقناعت کنم وخوش باشم
که نیرزد پی نان طلعت دونان دیدن

کاش پیمانهٔ من پر کند آن دو رنگه
دل بجان آمده ازگردش دوران دیدن
گفتمش چند زمارروی نهان داری گفت
نتوان روی پری آنقدر آسان دیدن

طاقت دوری دلدار نبا شد دل را
مرگ خوشتر بود ازسختیء دوران دیدن
اشک جاری شود ازچشم به پیش رخ یار
این بود خاصیت مهر درخشان دیدن

مردمی رخت کشیده است زدنیا (بیتاب)
باش قانع بهمین صورت انسان دیدن

حریفان نشۀ عشرت مجوئید از دماغ من
کـــه جز خون جگر چیزی نباشد در ایاغ من

دل افسرده خواهد داغ عشق آتشین روئی
که بی این شعله ممکن نیست در گیرد چراغ من

از آنجائیکه حسن وعشق رانسبت بود باهم
بعین بی نیازی یار باشد در سراغ من

نباشد جز خیال خوش قدان در خاطرم چیزی
بغیر از سرو کی نخل دگر روید زباغ من

زجان کندن رهائی نیست تا جان در بدن باشد
مگر سازد فنا کنج لحد کنج فراغ من

نباشی مدعی الفت کـــه دین صید تقلید م
چه امکان است گیرد صعوۀ فکرت کلاغ من

سزد سر از هوای این چمن هر لحظۀ (بیتابم)
که از گل هم بود یك پرده نازك تر دماغ من

••••••••••••••••••••••••••••••••••••••

از بتان گرچه ندیدیم بغیر از غم شان
نکنی از سر عشاق خدایا کم شان

سرمه در دیدۀ این خوش نگهان جادارد
آن سیه روز چه رو گشته چنین محرم شان

ترکتازان چه بتاراج دل و دین آیند
کیست آن مرد جگر دار که گیرد دم شان

عاشقانرا نبود طاقت سر پنجۀ حسن
پیش معشوقه کم از زال بود رستم شان

وصل آهو نگهان و من بیدل هیهات
برق را دسترسی نیست بگرد رم شان

عرض حیرانیء من پیش نکویان که کند؟
گر نه آئینه بود همنفس وهمدم شان

لاله رویان که ندارند بجز جور وستم
برسر زخم بود زخم دگر مرهم شان

هیچ جمعیت احباب نیاید بنظر
که زند عاقبت کار فلك برهم شان

برده ازاهل خرابات دلم را (بیتاب)
خم شان وچم شان نغمهٔ زیر و بم شان

گلرخان را که بود حسن فزا فیشن شان
حیرت آینه افزون شود ازدیدن شان

جامه زیبان که ندارند بحالم رحمی
هست درروز جزا دست من ودامن شان

صورت شمع که فانوس حجابش نشود
مهوشان رازتهٔ جامه نماید تن شان

دل حناط شود چاك چو گندم آزحرص
گر یکی مور برد دانهٔ از خرمن شان

روز خودرا چه کند مردم مسکین به شتا
نور خورشید نتابد اگر ازروزن شان

آسمان گشته سیه کاسه و بر اهل زمین
نان خشکی ندهد تا نکشد روغن شان
صورت گله رود دردهن توپ و تفنگ
قوم افغان که دلیر آمده مردوزن شان
ای که در هر نفسی طالب مه رویانی
روزوشب دردل (بیتاب) بود مسکن شان

دارد بهر کنار هوا دار ارغوان
مانا بود به آن گل رخسار ارغوان
بنگر بکوه خواجهٔ سیار ارغوان
رو نیده زان مقام چه مقدار ارغوان
آمد شهٔ بهار ز گل تاج زر بسر
رد بیر خش بکوه صفا بار ارغوان
نازم بهار را که ز فیض قدوم او
از باغ لاله رست وز کهسار ارغوان
محکم گرفته دامن آن خواجهٔ صفا
زان روست سرخروی بانظار ارغوان
بی نیش خار نیست بهر جا بود گلی
باشد چو یاسمین گل بیخار ارغوان
نقد شکوفه در سر سوداى او برفت
تاجنس خود کشید بیاز ار ارغوان
باشد چوروی لاله رخان نازک و لطیف
بیند زیك نسیم صد آزار ارغوان

صدشاخ او زدست تما شا ئیان شکست
پامال شد زجوش خریدار ارغوان

از دستبرد صرصر ظالم فتاده است
درپای هر درخت بخروار ارغوان

(بیتاب) از برای عروس چمن کنون
آورده است غازهٔ بسیار ارغوان

. . . .

بحمدالله که خرم ساخت بازاین بوم وبر باران
گرفت از تشنه کامان قدوم خود خبر باران

زبس تر دستی فطری بعین یاس مشتاقان
لب خشك درودشت وچمن را کرد تر باران

سزد گرشادمانی مینمایند از نزول او
که درچشم خردمندان بود بهار گهر باران

کند تادستگیری از نباتت زپامانده
عصا آسافرود آیدزابر پر مطرباران

گل سرخ وسفید اکنون برای خلق میگوید
که ازخاك سیه بیرون نماید سیم وزرباران

بیاید تا سر قوت مزاج للمی و آبــی
کند محلول مروارید وقف دشت ودر بـاران

مقاردی بهشت از فیض او باغ ارم گشته
اثر افگنده برا جزای دنیا اینقدر بـاران

بچشم مردم حناط باشد تیر بـارانی
اگرچه بهر دیگرها بود نور نظر بـاران

پس از باریدنش خورشید تابان چون شود ظاهر
تماشائی دیگر دارد باور اق شجر باران
چرا آب حیاتش نام ننهادند حیرانم
که نبود زندگی کس را نمی باردا گر باران
زیت باریدنش (بیتاب) طبعم تازه و تر شد
چه خوش باشد اگر بارد کنون بارد گر باران

روی آسائش ندیده خاطر ناشاد من
از برای غم کشیدن کرده اند ایجاد من
طالع فرهاد قصری ساخت ور بین بود می
چرخ سیل فتنه سر میداد در بنیاد من
شد یقین من که درس راستی منظور داشت
بر زبانم داد چون حرف الف استاد من
رفت ایامیکه چندین علم از بر داشتم
نیست چیزی جز فراموشی کنون در یاد من
اشک گلگون را شکست دل فزوده قیمتی
رونق لعل بدخشان است فیض آباد من
چون پس از دور فنا گردد نصیب من بقا
زینت خلد برین باشد خراب آباد من
گرچه از نام اسیری میگریزم سالها ست
بندهٔ آزادی آمد فطرت آزاد من
روز وشب نالیدم و گوشی بفریادم نکرد
کیست یارب زان تغافل پیشه گیرد دامن ؟

عشق میگوید برای طالبان وصل دوست
درس مضمون زخود رفتن بود ارشاد من

وضع شیرینی که بامن لعل جانان کرده است
کی رود (بیتاب) تا روز قیامت یاد من

●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●

سالها بوده است محو روی جانان چشم من
لایق بوسیدن است امروز یاران چشم من

کور شد از هجر آن یوسف عزیزان چشم من
در نظر بازی حریف پیر کنعان چشم من

ساده رویان را مدام آئینه داری کرده است
روز وشب برحسن شان بوده است حیران چشم من

یاد شبها ئیکه از دیدار گرم مهوشان
داشت در هر بزم سامان چراغان چشم من

یاد ایامیکه در کوه و بیابان میدوید
در سراغ جلوهٔ وحشی غزالان چشم من

کی بسوی نرگستان التفاتی میکند
ناز پرورد نگاه خوشنگاهان چشم من

از گلستان جمال یار گلهای لطیف
کرده بهر کوری اغیار سامان چشم من

جامه زیبان از کفش امروز دامن میکشند
جای دارد گر درد از غم گریبان چشم من

آه قحط حسن امروزم گرسنه چشم ساخت
بهر رزق خویش حیرا نست و گریان چشم من

نیست چون (بیتاب) اکنون لائق دیدن کسی
غم نیا شد گرشده بی نور زینسان چشم من

گر بود این گونه نفس کافرم در آستین
مار نتوان گفت با شد اژدرم در آستین

هر کرا باطن بود از ظاهرش پاکیزه تر
باشدش بی گفتگو باغ ارم در آستین

روی نحس مفلسی هرگز نبیند تا که هست
هر که دستش یافت تلقین کرم در آستین

تا بمسکین و فقیرش میفشاند م بید ریغ
کاش بودی اند کی سیم و زرم در آستین

از سخنهای بلند نکته سنجان جهان
گنجها دارد نهان گوش کرم در آستین

در تسلی عکس چیزی نیز دستی داشته است
گر درم نبود کشم نقش درم در آستین

در شب هجران که بودم مفلس از دیدار یار
ریخت چشم تر گرامی گوهرم در آستین

دستگیری چون که نتوانم کنون از عاجزان
از خجالت دست خود را می برم در آستین

آنکه جیب و کیسه اش از سیم و زر باشد تهی
میکشد (بیتاب) دستش لاجرم در آستین

شوق دیدار تو دارم یا شفیع المذنبین
از فراقت بیقرارم یا شفیع المذنبین

زخمیء تیر وسنان درد دوری گشته ام
سینه ریش ودلفگارم یا شفیع المذنبین

کاشکی گردد نصیبم درمدینه آمدن
تابپایت سرگذارم یا شفیع المذنبین

یك شبم درخواب دیدارمبارك را نمای
طاقت هجران ندارم یاشفیع المذنبین

التفاتی گوشهٔ چشمی که ازغم روز وشب
با دوچشم اشکبارم یا شفیع المذنبین

چون بعمرخودنکردم هیچ کاری جز گنه
پیش ایزد شرمسارم یاشفیع المذنبین

طاعت یزدان زدست من نیامدوای وای
امت عصیان شعارم یاشفیع المذنبین

با وجود پر گناهی عفوحق را طالبم
عاصیء امیدوارم یا شفیع المذنبین

در قیامت داخل نار جهنم میشوم
گر نگردی غمگسارم یا شفیع المذنبین

جزمعاصی از من (بیتاب) نامد دروجود
نفس وشیطان را دچارم یاشفیع المذنبین

ردیف و

دو عالم ظلم برپا میکند چشم فرنگ او
خدا دیگر مسلمان را نیندازد بچنگ او

شکار انداز شوخی را گرفتاره درین وادی
که گاه ردام گاه کل میکند دود تفنگ او

دران محفل که باشد جلوه فرماماه تابانش
میاور پیش رویم شمع را آتش برنگ او

خوشم گر میکند جانان نشان ناوک نازم
سرشوریدهٔ دارم بقربان خدنگ او

تقاضای تجدد پروریها پیش بود ورنه
ندارد معنی دیگر جفای رنگ رنگ او

کند خوش مطرب خوش لهجه وقت میپرستان را
الهی خوش بود تادامن محشر ترنگ او

هوای چارده زنگ دلت را میکند زائل
بیا بنگر اگر باور نداری دمز نگ او

زشور عشق ما حسنش کشیده نام در عالم
چرا می آید از نامم کنون (بیتاب) ننگ او

چشمم براه شوقت گردیده چار هردو
باز آ که کور گشتند از انتظار هردو

روزم بفکر رویش شب در خیال مویش
این رنگ بگذرانم لیل و نهار هردو

حسن وستم شعاری عشق وشیشه زاری
در وضع خویش باشند بی اختیار هر دو
در کوی او گر این است احوال صبر وطاقت
گیرند پیش آخر راه فرار هر دو
بر نالهٔ من ودل بکشای گوشت ای گل
کز بلبلیم بهتر یك بر هزار هر دو
بی دلبر یارم امشب مجلس طرب ندارد
بسیار دلخراشند مضراب و تار هر دو
هر جا که جلوه گر شد آن گلعذار نو خط
در چشم کس نیاید باغ و بهار هر دو
در پیش ناز و تمکین سخت است لب کشودن
افتاده اند از بس شو کتمدار هر دو
این شور و اضطرا بم بی و ... نیست (بیتاب)
شوخی ربوده از کف صبر و قرار هر دو
▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

خوشتر از صلح کنون نیست برای من و تو
غبر آزرده اگر شد به بلای من و تو

حرف اغیار اگر شب نشنیدی ای مه
گشت بالا زچه امروز صدای من و تو

می نشینی زچه رو بپهلوی آن شوخ رقیب
لائق بزم بتان است لجای من و تو

چارهٔ درد خود ایدل ز طبیبان مطلب
بجز از وصل نبوده است دوای من و تو

سرو و شمشاد بهم در لب جو میگفتند
که بلند از قد او گشته هوای من و تو

دل کجا راه بسر منزل وصلش بردیم
تهمتی بود که بستند بپای من و تو

آب میگشت ز درد غم هجران (بیتاب)
کوه می بود گر امروز بجای من و تو

▼ ▼

چرا حرفی بکام من نمیگوید زبان او
از آن سودی که من یابم چه میباشد زیان او

چرا تیغ مژه در قتل من تیز اینچنین نبود
که دور چشم دیدم دمبدم سنگ فسان او

بفصل خط ز من وصف گل رویش چه میپرسی
بهار دیگری دارد بیا بنگر خزان او

بسروش گرچه موزون مینماید هرچه میپوشد
لباس آسمان رنگ است زیباتر بجان او

ز دیر و کعبه آسان است بریدن نه از کویش
که باشد جذبهٔ دیگر بخاک آستان او

همان رنگی که گردون برد خواب راحت از چشمم
چه میشد گر مرا میساخت چندی پاسبان او

نمی باید مرا چشم سعادت داشت از گردون
که یکسر نحس می آید بعهد من قران او

اگرچه ابرویش پیوسته با من کجروی دارد
بخوبی میکشم با قامت پیری کمان او

فراقت غم سر غم بر سر (بیتاب) می آرد
چرا رحمش نمی آید بجان ناتوان او

افسردگی فشرد دلم دردیار کو — شوخیکه دل ز من ببرد دردیار کو
آمد خزان طراوت باغ و بهار کو — یک برگ سبز در همهٔ مرغزار کو
چندیست تنبلی سر ما حکمران شده — افتاده کار هر طرفی مرد کار کو
بی جهد هیچ کار میسر نمی شود — آن لقمهٔ که خود بخود آید تیار کو
نازش چه لازم است بدارائی جهان — آن حشمت سکندر و آن گیرودار کو
از شش جهت احاطه مرا درد و غم نمود — زین دامگاه حادثه راه فرار کو
صرف غم کسان همه اوقات ساختم — اکنون مرا کسیکه شود غمگسار کو
این ملت غیور که خون تشنهٔ عدوست — دارد همین ندا که صف کارزار کو

منعش ز اضطراب چرا میکنی مکن
(بیتاب) را بعشق تو صبر و قرار کو

نیست گر در کف تقدیر زمام من و تو
تکیه و دونیست چرا حسب مرام من و تو

سالها ای دل کم بخت تپیدی و نشد
باز آن آهوی وحشی زده رام من و تو

عمرها جهد نمودیم پی صید هما
لیک جز بوم نیفتاد بدام من و تو

قسمت ما ز فلک چیست بجز محنت و غم
جای می خون جگر ریخت بجام من و تو

گر ندا شد بمیان لطف نسیم سحری
که رساند بر دلبر پیام من و تو

شود از شرم نهان در پس کوهی خورشید
هر کجا جلوه کند ماه تمام من و تو

کاش درراه وفاهم قدمی بر میداشت
بگلرخ سرو قد کبک خرام من و تو

خانه اش میشود از سیل حوادث ویران
برف خود هر که بینداخت ببام من و تو

در خور او ننمودیم عبادت چندان
رفت ای وای عبث ماه صیام من و تو

حاصلش غیر پشیمانی و خجلت نبود
اگر از روی نفاق است سلام من و تو

چه ضرور است باوضاع درشت آئی پیش
آخرای خواجه کسی نیست غلام من و تو

بعد ازین از طمع خام چه حاصل (بیتاب)
عمر بگذشت و نشد پخته کلام من و تو

ردیف ه

رشوه خورا چون خمندك بد نما پندیدهٔ (۱)
گر نخوردی خون مردم را چرا پندیدهٔ

گردنت از فربهی در شانها رفته فرو
سر فرو کن در گریبان تا کجا پندیدهٔ

گرده پول رشوه ات انجکسیون فربهی
همچو مستسقی بسی حیرت فزا پندیدهٔ

صبح وشامت خوان الوانی است برمیز هوس
بسکه مهیا شد ترا صاف اشتها پندیدهٔ

اینهمه پندیدنت مهیا شد از باد غرور
چون حباب پوچ دانم از هوا پندیدهٔ

گرچه بیگانه است ثروتمند تعظیمش کنی
با غریب قوم و خویش و آشنا پندیدهٔ

حرف (بیتابم) شنو آخر چو طبلت میدرند
زانکه از پول حرام ناروا پندیدهٔ

---

(۱) پندیدن بمعنی ورم کردن اما در اصطلاح عوام بدو معنی دیگر هم مستعمل است یکی فربهی ودیگر سر گران ومتکبر گرفتن خود را.

بار قیبان دغا پش سرو کار افتا ده
این چه‌فکر است که اندر سر یار افتاده

گر فراق گل رخسار تو اش کور نساخت
اینقدر گل زچه درچشم بهار افتاده

نتوانیم تماشای رخ یار دگر
کز خطش در نظر امروز غبار افتاده

نیست این غنچه که غلطیده بخون می بینی
از غم دهر دل باغ و بهار افتاده

دود دلسوختگانش بفلك رفته چرا
گرنه منظور لب یار سگار افتاده

باز گردیده دام صید غزالی یاران
که خدنگ نگهش شیر شکار افتاده

گوئیا عذر سیه کاری خود میخواهد
زلف این رنگ که در پای نگار افتاده

بلبل نغمه سرایت نه همین بیتاب است
عندلیب گل روی تو هزار افتاده

می سزد گر بفلك ناز فروشی (بیتاب)
یار را بر سر خاك تو گذار افتاده

ای چراغان جلوه باز امشب چه سامان کردهٔ
کز مه و انجم فلک را چشم حیران کردهٔ

اشکم از روی عرقناکت بشور آوردهٔ
جان من گر راست گویم سخت طوفان کردهٔ

اینقدر در دور خط بر خویش می پیچی چرا
زلف جانان خاطر ما را پریشان کردهٔ

گر نهٔ دیوانهٔ چشم شکار انداز او
از چه رو آهو چنین رو در بیابان کردهٔ

خونم از پنهان نگاهی چشم جانان ریختی
درحق من تا کجا ظلم نمایان کردهٔ

حرف جرم سرزدن آخر تراشد بهر تو
خط چرا دل بسته بر رخسار جانان کردهٔ

در دلت (بیتاب) نبود جز خیال دلبران
شکر کاین آئینهٔ را وقف نیکویان کردهٔ

گردون نه اگر کار بمن تنگ گرفته
یار است چرا با من دلتنگ گرفته

از صلح که ما هیچ دگر نام نبردیم
همراه من آن شوخ چرا جنگ گرفته

از گریهٔ خونین شده صد چند جنونم
صد شکر که کارم بغمت رنگ گرفته

صد دم چو مرا نغمه صفت می برد از خویش
هرگه بکف آن مغبچه سارنگ گرفته

دیوانهٔ ما هیچ درین شهر ندیده
طفلی که بیاید ز پیش سنگ گرفته

مردیم ازین نالش شبهای تو (بیتاب)
گویا دلت آن طرهٔ شبرنگ گرفته

فغان که عمر بسودای این و آن رفته
گرانبها گهر از دست رایگان رفته

اثر به آن مهٔ بی مهر ذرهٔ ننمود
چوسود ازینکه فغانم بآسمان رفته

وفا سرشت دل من بعین بیماری
همیشه پرسش آن‌چشم ناتوان رفته

بهار آمده گلگون سوارو چادارد
زدست بلبل ما باز گر عنان رفته

نصیب هیچکس ازدوررو زگار مباد
بمن هر انچه زبیداد دلستان رفته

زبسکه زور طلب گشته کاروبار جهان
زحادثات زمین ناف آسمان رفته

دلم نیافت نشان دهان او (بیتاب)
هزار مرتبه از خود بامتحان رفته

سرو ... ارم بدلداری فتاده
که داد دلبری و نـــاز داده

مراد خویش را مشاطه زان زلف
گرفت آخر لبش را تاب داده

نمیدانم چه باشد آرزویش
که زلف این سان بپایش سر نهاده
دهد می سر خو شیهای مسدامم
برد کوه غم از جا موج باده

ندارم شکوهٔ زان چشم فتان
مرا کشت آن نگاه فتنه زاده
زمن تا جان نگیرد کی گذارد
بلای عشق د نبالم فتاده

مپرس از کار من (بیتاب) دیگر
بشوخ ظالمی کارم فتاده

●●●●●●●●●●●●●●●●●

بپهلوی رقیبان جا گرفته
دلم شد زان بلا بالا گرفته
سرت گردم بیا دل از کفم گیر
چه میگیری بمن خود وا گرفته

بیاد قامت سرو بلندی است
که کار ناله ام بالا گرفته
مبادا از نازسازد پامالش
دل از کف شوخ بی پروا گرفته

ید بیضا نیاید در نظر هیچ
مرا آن پنجهٔ گیرا گرفته
بفوج خط ندارد احتیاجی
که شهر حسن را تنها گرفته

نگفتم گل بروی یار (بیتاب)
چرا شد خاطرش از ما گرفته

عداوت با من شیدا گرفته — چه عادت آن جفا پیرا گرفته
زما تا جان نگیرد کی گذارد — غم جانان پی مارا گرفته
چه غم فرهادرا پشتش بکوه است — غم مجنون کنون مارا گرفته
بوصلت گر رویم از خویش معذور — که نتوانیم ما خود را گرفته
مگر وسعت شود پیدا بکارش — جنونم دامن صحرا گرفته
بجائی میرسد بیتاب آخر — فغانم دامن شبها گرفته

بود (بیتاب) ما از بس بلا جوی
بلای آن قدو بالا گرفته

●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●

نظر هر گه هلال عید ابروی او کرده
پی تعظیم او از بام گردون سر فرو کرده

کنون گر آب تقلید از خرام ناز او کرده
دگر چیزی نکرده خویش را بی آبرو کرده

ازان روزیکه خو با قامت دلجوی او کرده
دل من دیدن سرو چمن کی آرزو کرده

تماشا داغ حسرت گشت آخر در دل سنبل
گذر تا در گلستان آن بت مرغوله مو کرده

چو وصف روی رخشانش شنید از من خجل گردید
بهر محفل که از خور شید و مه کس گفتگو کرده

بحرفی از لب شیرین خود ننواز دم گاهی
چرا پیوسته تلخ اوقات من آن تند خو کرده

نه دل در بر نه دلداری نه همدردی نه غمخواری
در خوبی برویم بسته چرخ از چار سو کرده

بافسون هوس خلقی بپایان مرگ می بینم
فراغت مفت آن رندی که ترک آرزو کرده
بصد بازار می گرداندو از وی نمی گیرند
لباس شیدرا ازبسکه زاهد پشت ورو کرده

برای اینکه از احوال عالم باخبر گردی
حکیم دور اندیش اختراع رادیو کرده
دل (بیتاب) من عمریست از راه وفاداری
بپای ناز نینان آب رورا آب جو کرده

ردیف ی

بسفر رفتی و بسیار شتابان رفتی
جان من بهرچه ازچشم عزیزان رفتی

گر ترا بود سری با من دلخسته چرا
مانده درهجر خودم بی‌سروسامان رفتی

مگرت بود غباری بدل از جانب ما
که چنین از نظرم برزده دامان رفتی

اینچنین تیز که چون برق گذشتی زنظر
دل ما سوخته در آتش هجران رفتی

مژه بر همزدنی گریه امانم ندهد
بخدا خاک مرا داده بطوفان رفتی

میتوان گفت که شد محفل ما افسرده
اینچنین گرم که ای‌شمع شبستان رفتی

داشتم چشم که دیدار ترا بینم سیر
دل (بیتاب) مرا مانده بحرمان رفتی

اگر گویم سر کویت به‌ازمینوست میرنجی
اگر گویم که‌مینو قطعهٔزان کوست میرنجی

چه گستاخانه پا بنهاده جانا بر گل رویت
اگر گویم خطت‌راسبزهٔ خودروست میرنجی

ز کیش عشق آگاهی نداری بیخبر طفلی
گر گویم که محراب من آن ابروست میرنجی

رقیب بوالهوس بسیار پیشت آبرو دارد
اگر گویم چو من کی یکدل و یکروست میرنجی

بافسون نگاهی خلق را تسخیر خود کرده
اگر گویم که کار نرگست جادوست میرنجی

ز بی مهری پسندت بسکه حرف من نمی آید
اگر پیش تو گویم بدر را بدروست میرنجی

بهجران تو هردم دیدهٔ من سیل میبارد
چو گویم چشم من سرچشمهٔ آموست میرنجی

تو شاهنشاه خوبانی و داری میل در یاری
اگر گویم پسندم نغمهٔ پیلوست میرنجی

شب قدری که جا در کلبهٔ (بیتاب) خودسازی
اگر گویم چودل جای تو در پهلوست میرنجی

▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲▲

چین با برو زده ای لعبت چنین می آئی
چه گنه سرزده از ما که چنین می آئی

در محبت نبود قاصد دیگر در کار
روشن است از طپش دل که یقین می آئی.

تو سنت راز خوشی پای نیاید بزمین
بمقامیکه تو در خانهٔ زین می آئی

گر کنی با من دلخسته وفائی چه شود
تا بکی ایمهٔ بیمهر بکین می آئی

در جهان چشم بشر مثل ترا هیچ ندید
مگر ای حوروش از خلد برین می آئی

لشکر زنگی ز لفت بقفــا میز پیــد
که بتاراج دل وغارت دین می آئی

تا کی ای شوخ دلا زار زدلجوئی غیر
بی آزردن (بیتاب) حزین می آئی

گرچنین در کشتنم تیز است مژگان کسی
عاقبت گردم شهید چشم فتان کسی

اینچنین کز بیکسی هردم شهید غمزه ام
کاش خون من رسد بر طرف دامان کسی

میکند صد وعده و اما نمی آرد بجا
چون کنم بسیار سست افتاده پیمان کسی

ماه رویش را خط آخر زیر دست خویش کرد
گر چه نبود حسن خوبان زیر فرمان کسی

مردم از لب تشنگی تیغش دمی آبم نداد
شکر لله نیستم ممنون احسان کسی

بی تکلف میخورم از رشک من خون جگر
چون ببینم میشود آن ماه مهمان کسی

همچو من (بیتاب) آخر تکیه بر دیوار ماند
بسکه شد از سادگی آئینه حیران کسی

باز دل گشته مبتلای کسی	رفته از خویش در هوای کسی
کاش دستم دهد که از سر شوق	سر خود را نهم بپای کسی
ندهم جا خیال غیر بدل	هست این خانه از برای کسی
میشوی تیره روز چون کاکل	میروی دل چه در قفای کسی
دل ما را چه میکنی بیجا	مروای بیوفا بجای کسی
بی سبب گشته مدعی با ما	ما ندانیم مدعای کسی
سرخوش جام می نیم بخدا	برده از خود مرا ادای کسی
راست گویم خوشتر از سرو است	قد موزون خوشنمای کسی

سوخت زان برق جلوه گر (بیتاب)
جان خود داد رو نمای کسی

گرچه لائق نیست با آن سست پیمان آشتی
می کنم امروز بر رغم رقیبان آشتی
نی غلط گفتم نباشد در سرشت من نفاق
مینمایم همرهٔ او از دل و جان آشتی

کاکلش از هر طرف همراه من ماند دست تار
این پریشان می کند با آن پریشان آشتی
آشتی خورا نکم را میدهد بوس و کنار
مفت عاشق کی کند همراه جانان آشتی

عاقبت جذب محبت کرد کار خویش را
ورنه بین ما و او کی داشت امکان آشتی
مصلحت باشد جدائی ها دوسیم برق را
بود جنگ ظاهر ما نیز پنهان آشتی

تاقیامت میزنند آن کاکل و مژگان بهم
کی شود آری میان چین و جاپان آشتی

صف به صف (بیتاب) مژگانش به جنگ افتاده است
گرچه دارد زین طرف آن لعل خندان آشتی

دل زارم ندارد آرزوی غیر ازین چیزی
که یار از در درآید با نگاه الفت آمیزی

نمک ریزد به زخم از خنده ام لعل شکر ریزی
که ذوق بوسه اش بیتابی دل راست مهمیزی

شب ما تیره روزان رونقی از مه نمی گیرد
نباشد در نظر گر جلوهٔ حسن صفا خیزی

دل آشفته را وابسته می بینم بهر تارش
ندیدم در جهان چون کاکلش دام دلاویزی

بقتل ما کند هر لحظهٔ تحریک مژگان را
چو چشمش در دیار حسن نبود فتنه انگیزی

مکن ای همنشین زین بیش تکلیف گلستانم
هوای کوی جانان است ما را باد گلبیزی

برای یار فرش از پرده های دیده اندازد
چه شد گر عاشق مسکین ندارد چوکی و میزی

مرا (بیتاب) از ساقی بود نیم نگه کافی
ندارم شکوه گر ناید بدستم جام لبریزی

درین عالم که باشد کار و بارش سر بسر بازی
ز کار عشقبازی نیست شیرین تر دگر بازی

سفید از گریه شد در هجر آن یوسف لقا چشمم
به من از پیر کنعان مانده میراث نظر بازی

سر خود را چو گوی افگنده ام در پای چوگانش
توانم از حریفان برد میدان را بسر بازی
دل دیوانه گر از جان نگردیده است سیر آخر
چرا با مار زلف او کند هر لحظه سر بازی
اگر این است چشم حیله باز او که من دیدم
دهد از غمزه ام بار دگر رنگ دگر بازی
بسان عرصهٔ شطرنج میدان روی دنیا را
که بینی کشت و مات دیگری از وی بهر بازی
ببازاری که جز جنس فریب از کس نمیگیرند
هنر یك جو نمی ارزد نداری گر هنر بازی
سرا پا زندگی را صرف در لهو و لعب کردی
نمیزیبد ترا ای خانه ویران اینقدر بازی
خوشا (بیتاب) ایامیکه در بزم وصال او
نگه از چشم تر میکرد در آب گهر بازی

خوب شد خوب که درعشق گرفتار شدی
که زحال من دل خسته خبردار شدی
این زمان از دل خونین جگران می آئی
کز سنان مژهٔ سخت دل افگار شدی
برده پابندی آن نقطهٔ خالت از جا
که چنین واله و سرگشته چو پرکار شدی
از خم کاکل مشکین زده سودا بسرت
واقف از روز سیاهم بشب تار شدی

تلخ کامی خودت بین و زما یاد آور
دور وقتی که ازان لعل شکربار شدی

بر من غم زده مستانه نگاهی افگن
از می وصل دران لحظه که سرشار شدی

شکر گردید دعای من (بیتاب) قبول
که چو من واله و آشفتهٔ دیدار شدی

نشد روزیکه ازدل بامن دلداده پیش آئی
تکلف رانهی یکسو بوضع ساده پیش آئی

بمن صد جا مقابل گردی و هرگز نمی بینم
که رسم آشنائی راشوی آماده پیش آئی

براه عشق کی استادگی با بیدلان داری
که بهر دستگیریهای این افتاده پیش آئی

خوشا وقتیکه ازراه وفادر کلبهٔ عاشق
تغافل راچو کاکل پشت سر بنهاده پیش آئی

تلافی مینما ید محنت ایام دوری را
اگر بامن ز روی لطف فوق العاده پیش آئی

دلا بایار کافر مشرب زنار جوی خود
نمی باید زراه سبحه و سجاده پیش آئی

ز کس (بیتاب) ما جز راستی چیزی نمیخواهد
ترا باید که بااوجان من زین جاده پیش آئی

بار قیبان می گلی نگک زنی — چند بر شیشهٔ ماسنگک زنی
میدهی دست محبت باغیر — سنگک بر پای من لنگک زنی
تنمائی بکسی یکرنگی — تو که بالعل خودت رنگک زنی
نیستی خویش قرنگی آخر — بااسیران زچه نیرنگک زنی
دلم از بند جدا میگردد — شانه چون طرهٔ شبرنگک زنی
همچو گل بشکفم ای غنچه دهن — گر سخن با من دلتنگک زنی
ناله سعی تو بجائی نرسد — گرنه در دامن شب چنگک زنی

نغمه آسا رود از خود (بیتاب)
مطرب آن لحظه که سازنگک زنی

●●●●●●●●●●●●●●

چندیست که در کلبهٔ ویرانه نیائی
معشوق سیه چرده ام انشت کجائی

چون خوردنی امروزنیابیم سراغت
از برف و یخ ولای مگر یا بحنائی

آن خاک که ات امروز کم از سرمه نباشد
ای کاش که میداشت کمی دیده درائی

بیچاره زغالی زغمت خاک نشین شد
بر روز سیاهش ز چه رحمی ننمائی

با روی سیه ناز پسندیده نباشد
آن به که کمی از سر این شیوه فرائی

سرما رود و روسیهی بهرتو ماند
با خسته دلان بر سر بیداد چرائی

امسال زهر سال فشار تو فزون است
یارب که زمستان رود و باز نیائی

از سردی ایام فزون سردی مهر است
کس را ندهد گلخن آتش بگدائی

(بیتاب) شود کاش برای تو میسر
یك صندلی گرم که تا حلق درائی

❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁❁

گرچه بامن این زمان بسیار الفت میکنی
خوب میدانم که از روی سیاست میکنی

میدهی ما را نشان‌ای بیوفا وضع خنك
گرمجوشی با رقیبان فلاکت میکنی

میکنم کم‌التفاتی باز از وضع تو حس
میشودمعلوم با من قطع الفت میکنی

اینقدر با من نمی شاید که باشی برخلاف
حاضرم حاضر اگر تکلیف خدمت میکنی

ملتفت شو اینقدر ناز و تغافل خوب نیست
دوستدارت را پشیمان از محبت میکنی

صورت حال خودم را چون نمایم حالیت
چون نه‌مهمان میشوی ما را نه‌دعوت میکنی

گر به تشریفی شبی در بنده‌منزل جان من
از همه تکلیفها ما را که راحت میکنی

راست گو بامن عزیز من بوجدانت قسم
شیوهٔ لشمی است یا از دل محبت میکنی
دوش خواندم این غزل پیشش بمن دلبر گفت
وه چه خوش (بیتاب) اظهار بلاغت می کنی

نشد در روی میسر با تو ما را دید و وادیدی
چراغ صد محرم میکند روشن چنین عیدی
طبیبا از مریض خود خودت باید خبر گیری
چه نقصان گر زبان ما ندارد حرف تاکیدی

بفوج غم چه امکان است ضعف ما ظفر یابد
مگر بیدست و پایان را رسد از غیب تائیدی
برای بیدماغان گوشه گیری هم بود کاری
دلا گر باعلائق بر نیائی کنج تجریدی

ز حکم ایزدی صرف نظر کردن خطا باشد
نباید گر بکف تحقیق باید کرد تقلیدی
نگاه کافرش هر گاه قتل بیدلان خواهد
خطا و در زمان صادر کند فرمان تاکیدی

اسیرم بیگنه کرده است زنجیر سر زلفش
چه خوش (بیتاب) بهر کشتن من ما نمه تمهیدی

نوای شعله خیزت آتشم زد دامن ای قمری
بچشم من کنون گلشن نماید گلخن ای قمری
بوصل یار هم عاشق نبیند روی آسایش
مرا از ناله موزون کردنت شد روشن ای قمری

ندارد با تو غیر از تازه‌روئی سروآزادت
چه لازم زان بت‌موزون اداناليدن ای قمری

نشد جز تودهٔ خاکستری اززندگی حاصل
که‌شد در خرمن‌هستی ترا برق افگن ای قمری

شود تا کی غبار خاطر سرو قبا پوشت
بیادر جامهٔ خاکستری آتش‌زن ای قمری

دهد جابرسر چشم خودت گرسرو جادارد
که طوق بندگی افگندهٔ بر گردن ای قمری

چنین گستاخ پابرروی سرو خود نمیمانی
اگر درس‌ادب گیری ز (بیتاب) من‌ای قمری

●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●●

دل ندارد طاقت بار گران زندگی
قامت پیری کشد تا کی کمان زندگی

ریخت‌دندان و حواس خمسه راقوت نماند
کو متاعی تا بچینم بر دکان زندگی

بسکه کامم از طعام ناگوارش تلخ شد
راستی راسیر گردیدم زخوان زندگی

گرز صبح خلقتت تا شام مردن بنگری
نیست جز تکلیف جان کندن‌زمان‌زندگی

چون بشر را خالقش اندر مشقت آفرید (۱)
راحتی کی ماند باقی در میان زندگی

---

(۱) اشاره است باین آیت کریمه : لقد خلقنا الانسان فی کبد
هر آئینه آفریدیم انسان را درمشقت، یعنی مشقت از هرطرف او
را احاطه کرده .

راست گر گویم ندارد چارهٔ غیر از فنا
درد جانفرسای کلفت تو امان زندگی

از بیابان مرگی هستی خلاصم میکند
گر بیاید مرگ و در پیچد عنان زندگی

جز عبادت آنکه در پیری دگر کاری نکرد
حاصلی بر داشت از فصل خزان زندگی

گر کمی می‌شد بنفع دین و دنیایم تمام
میشدم (بیتاب) آنکه قدر دان زندگی

پایان غزلیات

مخمسات

مخمس بر غزل صائب «اصفهانی»

گـــل روی تو به از لالهٔ سیراب بهار
ژاله های عرقش ریخت ز رخ آب بهار
نبود والهٔ دیده از تــو بیتاب بهـــار
ای رخت شسته تر ازدامن مهتاب بهار
چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار

هیچ دانی که چرا ماه چنین میگردد
در پی وصل تو ای زهره جبین میگردد
چون بخور شید جمال تو قرین می گردد
ابر خشکی است که در شوره زمین میگردد
با گل روی تو شادابی مهتاب بهار

باغ روشن شده از شمع فروزندهٔ گل
دل و جان جمله بقربان طرازندهٔ گـل
همه چون بلبل شوریده بود بندهٔ گـل
برق خار و خس تقوی است شکر خندهٔ گل
سیل ناموس بود چهرهٔ شاداب بهار

بیت ابروی ترا شرح و بیان حاجت نیست
تیغ مژگان ترا سنگ فسان حاجت نیست
چه خوری می که تراهیچ به آن حاجت نیست
مســتی چشم تــرا رطل گران حاجت نیست
بی نیاز است ز افسانه شکر خواب بهار

عاشق و هر نفسی پیش بتان زاریها
شاهد وشیوهٔ بیداد و جفاکاری ها

رند میخانه و یا مغبچه میخواریها
لازم عهد جوانی است سیه کاریها

روشن است این سخن از تیرگی آب بهار

ای جوان در کف غفلت نگذاری کارت
نشهٔ جهل مبادا که کند سرشارت

مفت از دست مده تازگی گلزارت
پیش از ان دم که خزان زرد کند رخسارت

آب ده چشم ز خورشید جهانتاب بهار

خلق در عهد شباب اند هوادار طرب
روز را ظلمت نادانی شان سازد شب

فکر اگر خام درین دور بود نیست عجب
عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب

که در ایام خزان صاف شود آب بهار

ابر شاداب بخروار گهر می بخشد
دیدن سبزه بسی نور نظر می بخشد

هر گل سرخ به (بیتاب) شرر می بخشد
جگر سوختهٔ لاله خبر می بخشد

(صائب) از شعلهٔ دیدار جگر تاب بهار

(مخمس بر غزل بیدل)

در دام خود پرستی عمریست مبتلائیم
با آنکه بی دوامیم بسیار خود نمائیم

مازین طلسم و همی آخر چسان برآئیم
دل حیرت آفرین است هر سو نظر کشائیم
در خانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم

موجود بی حقیقت ما نــقش سینمائیم
سوی عدم شتابان چون نالهٔ درائیم
گر بنگری به تحقیق باقی نما فنائیم
اسمیم بی مسمی دیگر چه وانمائیم
در چشمه سار تحقیق آبی که نیست مائیم

ذوق نظر فریبی دارد بما تهاجم
در ظل فرع دائم گردیم اصل را گم
وضع غرور هر دم رنگی کند تجسم
زین بیشتر چه باشد هنگامهٔ توهم
چون گرد صبح عمریست هیچیم وخود نمائیم

دل را هزار درد است لیکن نمیخروشد
گر جام زهر یابد مانند شهد نوشد
آواز باطنی را مردم چسان نیوشد
گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد
دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم

وضع زمانه سازی شکر خدا مرا نیست
با دوستان سلامم از روی مدعا نیست
بی شبهه چون دل من آئینه هم صفا نیست
آئینه مشربیها بیگانهٔ وفا نیست
جایش بدیده گرم است با هر که آشنائیم

بر خاکیان نزیبد باد غرور در سر
ور نه خورد سرش را مانند شمع افسر
آئینۀ حبابیم از خجلت فنا تر
هرچند در نظرها داریم ناز گوهر
یکسر چو سلك شبنم در رشتۀ هوائیم

غفلت شعار کردیم در کار دین و دنیا
نی اهل فضل گشتیم نی شخص زهد و تقوا
کاری که باید امروز ماندیم بهر فردا
رمز عیان نهان ماند از بی تمیزی ما
گردون گره ندارد ما چشم اگر کشائیم

آرام ذوق الفت یکدم نماند ما را
عمری بی رفیقی کوشش تپاند ما را
در پیش هر که رفتیم از در براند ما را
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند ما را
بر گوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم

امروز احتیاجی ما را بیگد گر هست
پیر و جوان بباید گردند جمله یکدست
دیدم بباغ هرشاخ دائم با صل پیوست
بر موج و قطره جز نام فرقی نمیتوان بست
ای غافلان دوئی چیست ما هم همین شمائیم

در کاروان هستی گر اهل عقل و هوشیم
همچون جرس چه لازم شور و فغان فروشیم
خون میخوریم و دائم (بیتاب) سان خموشیم
با دل اگر نجوشیم (بیدل) کجا خروشیم

دود همین سپندیم با نیک همین درائیم

مخمس بر غزل (بیدل)

بمناسبت تشریف آوری اعلحضرت معظم همایونی

المتوکل علی الله بتاریخ برج حمل ۱۳۲۹ (ش)

از سفر خیریت اثر اروپا که در مجله عرفان نشر یافته

بیا ای جان مشتاقان که عیشی در کنار آید
ز دیدار تو روح تازهٔ در جسم زار آید
گلستان روز هجرانت بچشمم خارزار آید
نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید

تو گر آئی، بهشت آید، طرب آید، بهار آید

دگر از بار هجرانت چه لازم اینقدر خستن
شودای کاشکی بر من میسر زین بلا رستن
بود آهنگ دل با دولت دیدار پیوستن
بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن
بیا بخرام کز هر گام مضرابی بتار آید

جهانی آمده در زیر تأثیر تمنایت
دل خلقی بود پابند زنجیر تمنایت
زند هر لحظه ام زخم دگر تیر تمنایت
پرست این دشت از سامان نخچیر تمنایت
جنون تازی که جسم لاغر ما هم بکار آید

مسرت بار آرد التفات سرو دلجــوئیت
قیامت میکند برپا خیال چین ابرویت

الهی خرم وخندان ببینم دائما رویت
شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید

خوشا ملکی که اوراچون تو اعلیحضرتی باشد
سراپا مرحمت شاه بهشتی طینتی باشد

از انت پیش ملت پیش قد روعزتی باشد
باستقبال نازت گر چمن رازرخصتی باشد
بصد طاؤس بندد نخل ویک آئینه دار آید

وصال دوست بهر دوست باشد بهترین نعمت
بود معدوم در ایام فرقت لذت صحبت

زمن تادور گردیدی شدم بیقدر و بی قیمت
ندارد موج بی وصل گهر سامان جمعیت
هم آغوشت برآیم تا کنارم در کنار آید

شهٔ محبوب خاطرها سفر کرد ازپی درمان
فراقش ازبرای ما نه سر بگذاشت نی سامان

بحمد الله که واصل شد بهمیهن خرم و خندان
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
کنون گلچین چندین نو گلستان انتظار آمد

مرا چند یست رفته همنوا یان درسفر یاری
که هرمژگان زدن دارم زهجرش چشم خونباری
بجز اندیشهٔ وصلش نیارم در نظر کاری
ببرق انتظارم میگدازد شوق دیداری

تحیر میدهم آب ای خدا دیدن ببار آید

سفر کرده است شاه او مارا مانده در میدان
زحال دل چه میپرسی که باشد بی‌سخن پژمان
بجز ظلمت نمی ماند نباشد گر مهٔ تابان
شب آمد برسر دوران سیه شد روز مهجوران

خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

سیه گرچند روزی ساخت هجرش روزگارم را
کنون شد خاک پایش سرمه چشم انتظارم را
قدومش گل سر گل ریخت ایام بهارم را
فلک هرچند در خاک عدم ریزد غبارم را

سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید

همیگویم خداوندا طفیل احمد مرسل
شب هجران سیاهی کرده از وصلم بده مشعل
ز لطف خود بکن این مشکل (بیتاب) ما را حل
هزار آئینه را دست دعا یم میزند صیقل

که یارب آن پری رو با من (بیدل) دوچار آید

مخمس بر غزل بیدل (رح)

(۱)

شهٔ ما شکرلله در وطن اینک فراز آمد
مریضان فراقش را بموقع چاره ساز آمد

زیارت یثرب و بطحا نموده از حجاز آمد
بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد
برقص ای نبض عیش اکنون که آن عشرت نواز آمد

بخیر و خوبی و صحت رسید امروز در میهن
ز دیدار مسرت بخش او شد چشم ما روشن

چه خوش از مقدمش گردید خاک پاک ما گلشن
خما رعافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن
که فرصت این زمان در سایهٔ عمر دراز آمد

وطن دارد بخود زین شاه ملت دوست بالیدن
بود عیدنگاه مرد و زن دیدار او دیدن

ازین خوان نیست کس را حصهٔ محروم گردیدن
حسودان داغ نالیدن ـ محبان مست بالیدن
که آن آب حیات دوستان دشمن گداز آمد

باستقبال او از شوق و ذوق اینک زسر پا کن
دگر سامان پای انداز او از جان مهیا کن

---

(۱) این مخمس هنگام مراجعت ذات شاهانه از سفر اروپا سروده شده و در فوق العادهٔ اصلاح که به اهتمام ارجمند شاغلی کوشان نشر شده بود اشاعه یافته.

دو چشم آرزومندت دگر برچهره اش وا کن
دل گم گشته پیدا کن طرب وقف تمنا کن

چمن ند ز تماشا کن بهار رفته باز آمد

بهجران مبتلا مارا دگر افلاك نپسندد
گرفتار بلای فرقت سفاك نپسندد
دل (بیتاب) را یژ مرده و غمناك نپسندد
حضور مهر شبنم را جبین بر خاك نپسندد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و باز آمد

مخمس بر غزل (بیدل)

بهتر ز هرچه یار موافق بعالم است
در عهد ما اگر چه چو عنقا بسی کم است
خرم کسیکه دوست برایش فراهم است
یارا بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است

در کف اگر رفیق نکو گوهر آوری
به زانکه جمع مخزن سیم و زر آوری
عید آن زمان بود که تو با او سر آوری
هر دم که در حضور عزیزی برآوری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است

آن باده خوشتر است که دارد سبوی خوب
آن گل بود پسند که او را است بوی خوب
صاحب نظر شکیب ندارد ز موی خوب
آن سنگدل که دیده بدزدد ز روی خوب
پندش مده که جهل در و نیك محکم است

از هرچه بهتر آمده همدم با تفاق
گل را خوش است صحبت شبنم با تفاق

باشد رفیق روح مجسم با تفاق
آرام نیست در همه عالم با تفاق
ورهست در مجاورت یار محرم است

در چشم ماست خاک صفای وطن شریف
زان سان که گلشن است بمرغ چمن شریف

نزد عوام آمده اولاد و زن شریف
دنیا خوش است ومال عزیز است و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

آنکس که طبع نفع رسان دارد آدمی است
در دل لحاظ پیر وجوان دارد. آدمی است

وضع ستوده با همگان دارد آدمی است
نی هر که چشم و گوش ودهان دارد آدمی است
بس دیو را که صورت فرزند آدم است

هر کس بنفع خویش بکار یست مشتغل
زهاد و زهد و عاشق واز درد عشق سل

(بیتاب) خوش که رسته زاوهام آب و گل
ممسک برای مال همه سال تنگدل
(سعدی) برای دوست همه روز خرم است

مخمس بر غزل (مظهر)

هر کجا حسن حکمران باشد　خلق عالم مطیع آن باشد
طالبش پیر و هم جوان باشد　قبلهٔ کز برای جان باشد
طاق ابروی دلستان باشد

دلربایان که ماه تابان اند　قوت روح و راحت جان اند
بخدا هر چه هست ایشان اند　عشقبازان مرید خوبان اند
پیر این قوم نو جوان باشد

آنکه دیده است حسن و آن ترا　سگک در گشته یا سبان ترا
نکند ترک آستان ترا　توئی آن گل که بلبلان ترا
رگ گل خار آشیان باشد

هر کجا عشق میکند تگ و دو　گریه چون سیل باشدش به جلو
دل من اینقدر فسرده مشو　عاشق آن به که چون جراحت نو
همه تن چشم خونفشان باشد

زلفش از جور تا که بتواند　شانه سان اره بر سرم راند
نمکم بر جراحت افشاند　دل غلط میکند که میداند
دلدهی کار دلستان باشد

نیست (بیتاب) گر کنون مجنون　جا نشینش توئی درین هامون
گریه ات کرده دشت و در گلگون　(مظهر) از تست بندو بست جنون
زنده باشی تو تا جهان باشد

مخمس بر غزل حضرت میرزا «بیدل»

تا بود ممکن کسی را کی بخود محرم کنم
بیشتر با ناکسان دهر الفت کم کنم
رشتهٔ قانون وحشت راد گر محکم کنم
بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

وای بر خلقی که نتوانند ز خلق بد گذشت
حیف انسانی که در پستی ز دام و دد گذشت

از مروت اینقدر کس را نمیباید گذشت
هرزه کاریها درین دلمردگان از حد گذشت

بعد ازین آن به اگر کاری کنم ماتم کنم

گرچه در اصلاح هر امری بخود نازد صلاح
چارهٔ بد طینتان دهر چون سازد صلاح

در علاج بدسرانجامان چه آغازد صلاح
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح

آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کنم

راست گویم خوش نمی آید که بینم رنگ دهر
نغمهٔ ساز جنونم کی کنم آهنگ دهر

میکنم با خاک یکسان عاقبت اورنگ دهر
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر

چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم

مدعی مارا نباید اینقدرها کم زدن
ورنه خواهم ساخت کارت رامژه برهم زدن

اینقدر پیشم چه لازم حرف جام جم زدن
صنعتی دارد خیال من که در یاك دم زدن

عالمی راذره سازم ذره را عالم کنم

در جهان گر ناقصی منظور کامل میشود
از مزاجش تیرگی یکباره زایل میشود

از کمال فطرتم هر چیز قابل میشود
از صفا آئینه دار یکجهان دل میشود
سنگی و خشتی را که من با نقش خود محرم کنم
حرف من (بیتاب) نبود بهر تسخیر عوام
پخته طبعم میکنم اصلاح فطرتهای خام
صاحب بینش نگردد منکر حسن کلام
بسکه (بیدل) در کلامم فیض آگاهی است عام
محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم

مخمس بر غزل میرزا بیدل «رح»

ای بهشت آرزو ای خرمی بخشا بیا
ای پدید از تو روشن دیدهٔ دلها بیا
ای ز هجرانت قیامت بر سرم بر پا بیا
ای بهار ستان اقبال ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا
من نمیگویم که تنها فرش راهت چشم ماست
دیده مشتاقت جدا و دل هوادارت جداست
زین تصرفها که در ملک وجود من تراست
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا
بی سخن ننگ است دور از لعل جانان زیستن
خوش بود در دیدهٔ من مرگ زینسان زیستن

جان من حسنی ندارد بیتو چندان زیستن
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

مدتی شد دل هوس آمادهٔ رخسار تست
بلبل ما واله و آشفتهٔ گلزار تست
غیر سودای تو کی در خاطر بیمار تست
خلوت اندیشه حسرتخانهٔ دیدار تست
ای کلید دل درا سید صبا بکشا بیا

سرزمینی نیست کز شوق تو الفت خیز نیست
هیچ سنگی نیست کز عشقت شرر انگیز نیست
جلوه ات را از دل (بیتاب) ما پرهیز نیست
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلتست اینها که (بیدل) گویدت اینجا بیا

مخمس بر غزل «بیدل» رح

منکه میخواهم بکام چشم حیران بینمت
چون مه و انجم زسر تا پا چراغان بینمت *
در مقام دلبری با شوکت و شان بینمت
آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت
نشهٔ در سر، می بساغر، گل بدامان بینمت
بی تکلف صبح دیدار تو عید چشم ماست
گر نمیگردد جدا یك لحظه از رویت رواست

تشنگان را از زلال وصل سیرابی کجاست
عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست

آنچه دل ممنون دید تنها شود آن بینمت

اینقدر ظلمی که هجران تو برمن میکند
میتوانم گفت کی دشمن بدشمن میکند
جز دل غمدیده کز دست توشیون میکند
عالمی از خاك پایت چشم روشن میکند

اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت

روزگاری عشق حسن بیمثالت داشتم
هرزمان پیش نظر عکس جمالت داشتم
بسکه در سر فکر و سودای وصالت داشتم
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم

این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت

چون به عهد ما ندارد جز تو کس پروای خلق
دائما در سایهٔ لطف تو باشد جای خلق
آستان دلکشایت ملجأ وماوای خلق
حق ذات تست سعی دستگیر های خلق

تا ابد یا رب عصای ناتوانان بینمت

ای که عمری داشت در پیشت فلك هم احتیاج
میکشی زان لب چرا اکنون دمادم احتیاج
کشتهٔ چون سینه ریشانش بمرهم احتیاج
ای مسیحا نشهٔ رنج دو عالم احتیاج

بر نگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت

میشود از سیر گلشن تا دل غمدیده شاد
خاطرت را دمبدم گردش گفتن ها زیاد
هر نفس (بیتاب) میگوید زروی اتحاد
غنچه گیهایت نصیب دیده (بیدل) مباد
چشم آن دارم تا بینم گلستان بینمت

مخمس بر غزل میرزا بیدل «رح»

از دست ما نشاید دامن کشیده رفتن
یاری بداد عاشق باید رسیده رفتن
خوش نیست حال زارم زینسان ندیده رفتن
از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن
زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن
بگرفته عالمی را افسردگی سراسر
از حرف عشق بگذر سر کن حدیث دیگر
امروز کس ندارد چون گفتهٔ تو باور
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر
باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
در عشق کی توان گفت نام و نشان ضرور است
یا همچو بلبلانت شور و فغان ضرور است
ما را نه سیر گلشن نی این و آن ضرور است
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است
راه فنا چو شبنم با یـد بـا یـده رفتن

میخانه می پرستان عیش کمك ندارد
سامان گلزمینش باغ فلك ندارد
کس در بزرگی جام یك ذره شك ندارد
بی نشهٔ زندگانی چندان نمك ندارد
حیف است ازین خرابات می نا کشیده رفتن

(بیتابیم) نگوئی یکسر بجا است (بیدل)
تمکین زهر که باشد پرخوشنما ست (بیدل)
برروی کس دویدن کی از حیاست (بیدل)
تعجیل طفل خویان کار خطا ست (بیدل)
لغزش به پیش دارد اشك از دویده رفتن

مخمس بر غزل «بیدل»

دور گرد و نم ز بس پا لید گوش
آمدم از درد آخر در خروش
بسکه چون مینا نمودم گریه دوش
عالم از چشم ترم شد می فروش
زین قدح خمخانها آمد بجوش

چرخ در هم کوفت اعضای مرا
تیت و پاشان کرد اجزای مرا
خوش ندارد بسکه آوای مرا
آسمان عمریست مینای مرا
میزند بر سنگ و میگوید خموش

سخت ابنای زمان افسرده اند
بی دل و بی زهره و بی گرده اند
آنقدر بیحس که گوئی مرده اند
زین خمستان گرمی دل برده اند
همچو می با خون خود چندی بجوش

صورت موج از طپیدن زنده ایم
وز بهر جانب دویدن زنده ایم
تا نگوئی ز آرمیدن زنده ایم
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم
پیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش

زندگانی منشأ کبر و هوا ست
عالمی سر مست این جام بلا ست
چارۀ این درد در دست فنا ست
تا نفس باقیست ما و من بجا ست
شمع بی کشتن نمیگردد خموش

آه ایام شباب ما گذشت
مفت وقت خرمی بخشا گذشت
دورۀ اقبال برق آشنا گذشت
یاس بر جا ماند و فرصتها گذشت
امشب ما نیست جز اندوه دوش

ازمن ای پیمان گسل غافل مباش
از فراقم بابگل غافل مباش

درد عشقم کرده سیل غافل مباش
از جراحت زار دل غافل مباش
رنگها دارد دکان گل فروش

حسن او دل را بیغما میبرد
رتبهٔ عشاق بالا میبرد
برتر از اوج ثریا میبرد
عشق زنگ غفلت از ما میبرد
سایه را خورشید بیا شد عیب پوش

ذوقها شد زائل از افسردگی
گشت کلفت حاصل از افسردگی
باخت دل (بیتاب) از افسردگی
خاک گشتی (بیدل) از افسردگی
خون منصوری نیاوردی بجوش

مخمس بر غزل صائب اصفهانی

پیش ازین با نازنینی عهد و پیمان داشتم
دائم از مهر رخش روز درخشان داشتم
خاطر جمعی از آن کاکل پریشان داشتم
یاد ایامیکه رو بر روی جانان داشتم
آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم

روزگاری بود حرف من قبول مرد و زن
قدردانی مینمود ازمن چمن تاانجمن

بسکه ثابت بود پیش همنوایان حق من
باغبان بی رخصت من گل نمیچید از چمن
امتیازی در میان عندلیبان داشتم

عالمی را سیر کردم کس باقبالم نبود
مثل من خوشبخت در اقران وامثالم نبود
روز نحسی راستی را در مه وسالم نبود
شاخ گل یك آب خوردن غافل از حالم نبود
برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم

بسکه وقتم بود خوش از مهر روی دلربا
از سماع بیت خوبی مینمودم وجدها
آه از آن ایام خرم آه از آن صبح صفا
هر سحر کز خار خارعشق میجستم ز جا
همچو گل برسینه صد زخم نمایان داشتم

دلبر عاشق نوازی بود دل را در کمین
برفغان وزاریم میداد گوش آن نازنین
حال جا دارد زند گر طعنه برمن همنشین
این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش ازین
بالش آسایش اززانوی جانان داشتم

گر چه دزدی بود کار راهزن دزد نسیم
باوجود آن بتو سیدی ز من دزد نسیم
بود ازدستم بسی خونین کفن دزد نسیم
بوی گل بیرون نمیبرد ازچمن دزد نسیم
پاسبانی از بن هر خار پنهان داشتم

سخت گیری شیوه ابرو کمان من نبود

لال پیش تیر مژگانش زبان من نبود

غمزهٔ او مانع نطق و بیان من نبود

سرمه رادست خموشی بر دهان من نبود

راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

در ره عشقت نیامد یو ل هنگفتم بچشم

گو هر فر مائشت را بار ها سفتم بچشم

هر چه میفر مود مژگان تو میگفتم بچشم

هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم

منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

یاد هنگامیکه میبالیدم از وصلش چو صبح

مطلع خورشید را میدیدم از وصلش چو صبح

دمبدم (بیتاب) گل میچیدم از وصلش چو صبح

(صائب) آنروزی که میخندیدم از وصلش چو صبح

کی خبر از گریه های شام هجران داشتم

مخمس بر غزل حضرت «بیدل»

بتی دارم که ایزد از لطافت کرده تخمیرش

بهنگام سخن گفتن گهر ریزد ز تقریرش

از آن روز و از آن ساعت که گشتم زخمی تیرش

دل دیوانهٔ دارم بگیسوی گره گیرش

که نتوان داشتن همچون صدا در قید زنجیرش

سهی سروی که باحسن وصفاد مساز می آید
گل و سنبل ببر دارد چمن پر داز میاید
چه باوضع تغافل آن شکار انداز می آید
نگاهش تاسر مژگان به چندین ناز می آید
باین تمکین چه امکان است کز دل بگذرد تیرش

صفا پرداز حسنت شمع هر محفل نمیخواهم
بهجران ساخته خودرا باوواصل نمیخواهم
نتنها با نظر باز ان ترا مایل نمیخواهم
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم
که میترسم برارد کلفت این خانه دلگیرش

غم ازرو زازل کرده است ایزد قسمت ما را
نموده عشق ظالم سلب خواب راحت ما را
ربوده دور باش ناز از کف جرئت ما را
مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت ما را
که چون آئینه بی حرف است صافی های تقریرش

رفیقان منشاء صد رنج وبیماری دلی دارم
زاو ضاع تکلف یك قلم عاری دلی دارم
بسی بیزاراز سامان خودداری دلی دارم
اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری دلی دارم
که بالد شوق زنجیر از شکست رنگ تصویرش

حقیقت دمیدم هر جا سمند ناز میتازد
بذات بینازش کعبه وبت خانه مینازد

صمد دائم صنم را روی بوش خویش میسازد
باین نیرنگی اگر حسن بتان آئینه پردازد
برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش

توصاحب دل نهٔ فرق حق و باطل چه میدانی
نداری فهم رمز مردم کامل چه میدانی
نرفته زیر تیغ از حالت بسمل چه میدانی
تو در بند خودی قدر خروش دل چه میدانی
که آواز جرس، گمگشتگان دانند تاثیرش

تنکظرفی بشهرت حرص بی اندازهٔ دارد
متاع کاسدش معروض هر دروازهٔ دارد
بلی هر چهرهٔ بدرنگی شوق غازهٔ دارد
بسی جا تنکیها کو هکن آوازهٔ دارد
بغوغا میفروشد هر کرا آبیست در شیرش

جهات دهر را پیموده ام سرتا بپا (بیدل)
نمودم سیر اطراف جهان را بارها (بیدل)
شده (بیتاب) سان درعالم حیرت فزا بیدل
ز صحرای فنا تاچشمهٔ آب بقا بیدل
رهٔ خوابیدهٔ دیگر ندیدم غیر شمشیرش

مخمس بر غزل واقف

چرا جانا به من تاری نداری وفا کیشانه رفتاری نداری
مروت بادل افگاری نداری بجز آزار دل کاری نداری
مگر یاری دل آزاری نداری

نمیگردی دمی غمخواری عاشق نمی پرسی ز حال زار عاشق
چرا ای دلبر و دلدار عاشق تغافل میکنی در کار عاشق
مگر با چون خودی کاری نداری

چرا حرف غرضها کان کنی گوش مرا یکباره گی سازی فراموش
شوی با ناکسان تا کی هم آغوش بهر کس یوسف من عشوه مفروش
ز من بهتر خریداری نداری

به من تا کی خدارا ای دل آرا کنی پیوسته جور بی محابا
ندیدم از تو گاهی هم مدارا عذابم میکنی هر لحظه گویا
به غیر از من گنه گاری نداری

مرا با آنکه دلبر نی دلفگارم نپرسی هیچ از احوال زارم
اگرچه ساختی زار و نزارم وفا گفتی که دارم یا ندارم
سرت گردم وفاداری نداری

کند دلدار محروم از وصالت دهد هجران دمادم گوشمالت
چو بینم محنت و رنج و ملالت هلا بسیار میسوزم بحالت
که غم داری و غمخواری نداری

اگر (بیتاب) در عالم کمال است همین عشق بتان خوش جمال است
ترا خود زنده گی بی او محال است نمی دانم ترا (واقف) چه حال است
که دل داری و دلداری نداری

مخمس بر غزل واقف

آخر از گلشن کوی تو سفر خواهم کرد
ناله چون سنبل از آن کوچه گذر خواهم کرد

ترک دیدار توای شوخ پسر خواهم کرد
روزی از روی تومن قطع نظر خواهم کرد
مهر دیرینه ات از سینه بدر خواهم کرد

چند در فکر رخت صبح بشام آوردن
رفتم اینک نتوانیم بسد ام آوردن
نیست دل را بخدا تاب ز کام آوردن
گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

چند بیداد تـوای شوخ مفتن بینم
چند باغیر تـرا دست بگردن بینم
همچو پروانه دلم سوخته خرمن بینم
تا بکی شام رقیبان ز تـو روشن بینم
کارت ای شمع بیك آه سحر خواهم کرد

بسکه آزرده همین تندی خوی تومرا
خوش شوم گـر نفتد چشم بروی تومرا
شوق دیگر نکشد هیچ بسوی تو مرا
بخت بد باز گر آورد بکوی تو مرا
بینیا زانه زپیش تـو گذر خـواهم کـرد

گشته وضع خنکت بـاعث عزم دگرم
اینك اززاهد دلمرده هم افسرده ترم
نتوانی کـه دگر جلب نمائی نظرم
بعد ازین گرهوس عاشقی افتد بسرم
نـاز برداری معشوق دگرخواهم کـرد

دلم آنروز که در بند تو بی مهر افتـاد
هرچه بوده است بجز یاد تو بردش از یاد
التفاتی ز تو یکبار ندید این نـاشـاد
درغم عمر کـه دادم بهوایت بربـاد
گر دهد مرگ امان خاك بسر خواهم کرد
میکنم ترك محبت بسرت (واقف) باش
نخورم باز فریب وهنرت (واقف) باش
همچو (بیتاب) نگیرم خبرت (واقف) باش
خشك لب میروم اینك ز درت (واقف) باش
پیش هر کس بتظلم مژه تر خواهم کرد

مخمس بر غزل «واقف»

بوقت گل حریف ساغر و پیمانه خواهم شد
بصحرای جنون با نعرهٔ مستانه خواهم شد
رفیق بلبل و هم مشرب پروانه خواهم شد
بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد
که گل بوی تو خواهد داد و من دیوانه خواهم شد
جفاها سر بسر از کاکل جانانه میبینم
دلم را صید این دام بلا بیدانه میبینم
بپای خویشتن از طره اش زولانه میبینم
مآل من خدا داند ولی در شانه میبینم
که از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد

چه امکان است عاشق را ز کوی دلستان رفتن
که بر بلبل بود مشکل برون از گلستان رفتن
به پیش یار دارم آرزوی هر زمان رفتن
نخواهد از سرم سودای گیسوی بتان رفتن
خدا ناخواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد

ازان روزی که زلف او بخود کرده است پابندم
دلی خود را زهر چیز یکه جز او بود بر کندم
کنون دنیا وما فیها اگر بخشند نپسندم
نئی دیوانه چون من ای نصیحت گو مده پندم
گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

زبس طاقت نیاوردم فراق گلعذاری را
گزیدم عاقبت بر زندگی کنج مزاری را
بزیر خاک بردم حسرت بوس و کناری را
بامیدیکه بوسم لعل یار میگساری را
شوم چون خاک وخاکم گل شود پیمانه خواهم شد

مدام آن چشم جام ارغوان دارد دریغ از من
زبد مستی سباك رطل گران دارد دریغ از من
همان آب حیات جاودان دارد دریغ از من
شراب صاف اگر پیر مغان دارد دریغ از من
قناعت پیشه ام دردی کش میخانه خواهم شد

مراعشقش زخود (بیتاب) سان‌هی میبرد (واقف)
کشیده دامن شوقم سوی وی میبرد (واقف)
بطرف کعبه کویش بپا یی میبرد (واقف)
هوای شاهیم ازجا برون کی میبرد (واقف)
بتقریب گدائی بردرجانانه خواهم شد

مخمس برغزل حضرت خواجه حافظ رح

همیشه سد راه قرب حق بوده است باطل ها
حصول آن بود د شوار بی امداد واصلها
گره شد سخت تراز رشتهٔ تدبیر عاقل ها
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بدستم رشتهٔ ای وای ز ان گیسو نمی آید
خمیدم چون هلال و لیك ماهم چهره ننما ید
هزاران همچومن برخاك کویش جبهه میسا ید
ببوی نافهٔ کاخر صبا ز ان طره بکشا ید
ز تاب جعد مشکینش چو خون افتاده در دلها
زبارد رد هجران پیکر ی زارم خمید آ خر
دل غمدیده چون بسمل بخاك وخون طپید آ خر
جهانی ما جرا ی ما وجا نا نرا شنید آ خر
همه کارم زخود کامی ببد تا می کشید آ خر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها .

نبیند تا کسی رنج و عذاب و سختی و مشکل
نپندارم که گردد گوهر مقصود او حاصل
ز یکسو شد خطر نزدیک و یکسو دوری منزل
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

بود سوی فنا یم سوی پیری رهنمون هر دم
سزد گر مینمایم شکوه از بخت زبون هر دم
چرا از دیدهٔ پرنم نریزد جوی خون هر دم
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

هر آن چیزیکه آن رهبر حریف نکته‌دان گوید
بیا بشنو بگوش دل که اسرار نهان گوید
نباشد یك غلط در وی اگر صد داستان گوید
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالك بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

بلذات جهان (بیتاب) سان راغب مشو (حافظ)
دگر سامان مال و جاه را طالب مشو (حافظ)
امور مانع مقصود را جالب مشو (حافظ)
حضوری گر همیخواهی ازو غایب مشو (حافظ)

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

مخمس بر غزل حضرت حافظ (رح)

زین پس حدیث زهد و ورع سر نمیکنم
بیرون ز کنج میکده بستر نمیکنم
صرف نظر ز ساقی و دلبر نمیکنم
من ترك عشقبازی و ساغر نمیکنم
صدبار توبه کردم و دیگر نمیکنم

مطرب که دوش چنگ و ربابش نمود سر
مستانه می سرود غزلهای همچو در
آندم که بود ساغر من از شراب پر
شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
گفتم که گوش هوش بهر خر نمیکنم

ساقی گلرخ آمده نور نظر مرا
خواهم که جام باده دهد سر بسر مرا
هشیاری است مایهٔ صد درد سر مرا
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در مقام میکده سر بر نمیکنم

زاهد هدایت تو مرا غول میکند
دورم ز راه مقصد مقبول میکند
بیهوده قصه گوئی معمول میکند
پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

من رند پاکبازم ومثلم ندیده دهر
زهدو ریا بمشرب من هست همچو زهر
بیهوده محتسب چه نمائی به بنده قهر
تقوایم این بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

زاهد تو و خیال همان جنت وقصور
مارا مجاوری بدر یار شد ضرور
زان خوش هوا دیار نگردم دقیقه دور
باغ بهشت وسایهٔ طوبی وقصر وحور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

زاهد که دور ازرهٔ عشق ومحبت است
مغرور بی سبب بمتاع عبادت است
گفتیم آنچه شرط وفا ومروت است
تلقین درس اهل نظر یك اشارت است
کردم اشارتی ومکرر نمی‌کنم

ناصح نمود قهر که رو ترك عشق کن
مگذار کار داس ودرو ترك عشق کن
حرف مرا بیا وشنو ترك عشق کن
زاهد بطعنه گفت برو ترك عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

مارا بریدن ازدر اهل صفا کجاست
کان خاك از برای وجودم چو کیمیاست
بیماری دل من (بیتاب) را دواست
(حافظ) جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاکبوسی این در نمی‌کنم

مخمس بر غزل حضرت سعدی علیه الرحمه

باشد ز بس دل من مفتون خط و خالی
خالی نیم ازین غم بالله بهیچ حالی
چون نیست غیر عشقم در سر دگر خیالی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

خوش آنکه از رهٔ لطف عاشق نوازش آید
مقصود رفته از کف در دست بازش آید
دلدار آتشین روبهر گدازش آید
خرم دلی که دلبر از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی منت سوالی

ازوصل خوشنگاهان تا کار می بر آید
اهل نظر خدا را فکر دگر نباید
دیدار خوبرویان عیش دلت فزاید
دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

شوخیکه شد دل من آشفتهٔ جمالش
عمریست برده دل را حسن ملک مثالش
سعی ارچه بیش کردم اندر پی وصالش
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

امشب نموده داغم خوش مه جبین حریفی
آورده ملک دل را زیر نگین حریفی
چون او ندیده (بیتاب) کس نازنین حریفی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
(سعدی) غزل نگوید جز با چنین غزالی

مخمس بر غزل طالب آملی

ای که پرسی در محبت کشتهٔ بیداد کیست
جان بنا کامی سپرده رایگان بر باد کیست
در طریق عشقبازی صاحب ارشاد کیست
شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست
ورنه میگفتم میان ما واوستاد کیست

تربیت شاگردها کردم هزار اندر هزار
ساختم اشعار رنگین به زلعل آبدار
مورد تحسین نگشتم هرچه بردم انتظار
پرنیان ما پلاس آمد بچشم روزگار
دهر اگر بیناست نابینای مادر زاد کیست

شکرلله چون ریاکاران از حق بیخبر
هیچگاهی جامهٔ سالوس ننمودم ببر
گوهر و خرمهره یکرنگی است در اول نظر
دیده نازک ساز وانگه درمن وزاهد نگر
تا بدانی صاحب مشرب که و شیاد کیست

کار ها یت ای سپهر سفله پرور یك بیك
بر خلاف عقل میگردد عیان بی ریب وشك
از نظر افتاد گان را هیچ تنها ئی کمك
گر من استعداد دارم تر بیت کو ای فلك
ور نیم ازمستعدان صاحب استعداد کیست
در گلستانی که نشتر سبزه اش می پرورد
بلبل دیوانه فکر خام عشرت می پزد
بسکه هر دم در تنش خار فلا کت میخلد
گل که میخندد دمی ازخنده اش خون میچکد
شاد کام دهر اگر این است پس ناشاد کیست
شوخ بیبا کی که بی داغ وفا کس را نماند
تا بگردون پایۀ معراج استغنا رساند
دامن ناز از غبار خاکسا ران بر فشاند
خلق را درحسرت زخمی بخاك وخون نشاند
ناز میبارد زدست وتیغش این جلاد کیست
هان مپرس ازمن که راه دین وایمانت که زد
دمبدم تیغ ستم بر جان نالانت که زد
بادۀ ریحانی از خون گل افشانت که زد
چند ای بیمار دل گوئی رگ جانت که زد
درفرنگ حسن جز مژگان او فصاد کیست
حسن بی همتای او با شد بسی عاشق پرست
ماهی دل را بود مژگان گیرایش چو شست

از کمند او نمی یابد رهائی هر که هست
همچو طفلی کز هوامشت مگس گیرد بدست

طاهران قدس را میگیرد این صیاد کیست
گرچه دل را نیست تاب پنجهٔ نیروی عشق

عاشقم از روز اول بر رخ نیکوی عشق
صورت (بیتاب) مستم دائما از بوی عشق

تازه بدنامند اکثر ساکنان کوی عشق
غیر (طالب) در جهان رسوای مادرزاد کیست

مخمس بر غزل بی مقطع حضرت مظهر علیه الرحمه

وه چه خوش بود آنکه در دل خار خاری داشتم
عالمی دیگر زشوق گلعذاری داشتم

طرفه عیشی از نگاه فتنه کاری داشتم
یاد ایامیکه یار غمگساری داشتم

باغم هجران سری باوصل کاری داشتم
کار و بار و من همین سوز گداز عشق بود

سینه مالامال گوهر های رازعشق بود
ملک هستی پایمال ترکتاز عشق بود

ظاهر وباطن همه ندرو نیاز عشق بود.
درد پنهانی وداغ آشکاری داشتم

طاهر رنگم دمادم در هوائی می پرید
نالهام بی گفتگو هرشب بگردون میرسید

هر زمانم اشک خونینی زمژگان میچکید
دل درون سینه دائم همچو بسمل میطپید

روزها باب بیقرار یها قراری داشتم

یا دا یا میکه دل جز عاشقی کاری نداشت
باو جود خاکساری سر بگر دون میفراشت

حرف دشنامی بنامم کلک جانان مینگاشت
بر سر من نازنینی گاه پائی میگذاشت

با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

دامن خوبان زکف دادن بسی کار خطاست
زندگانی بی‌می ومعشوق درعالم کجاست

گر بیفسردم من (بیتاب) ازپیری رواست
نو جوانان شور عشق و عاشقی صفت شماست

پیش‌ازین من‌هم دل هنگامه داری داشتم

مخمس برغزل بیدل «رح»

زکدام باده مستی که دمی بخود نیائی
نفسی به خودفروشو که زعالم کجائی

زکمال فطرت آخر همه بیخبر چرائی
به نمو سری ندارد گل باغ کبریائی

ندمیدهٔ برنگی که بگویمت جدائی

چه‌لطیف‌خوش ادائی چقدر جنون فزائی
دل کس بجا نماند زنقاب اگر برائی

نتوان‌سوی‌تودیدن چو گهر ز بس‌صفائی
چه‌شگرف دلربائی چه قیامت آشنائی

نه بماست عالم‌تو نه‌تو از جهان مائی

دل حرص پیشه دایم بی اعتبار گیرد
نشه آنکه‌چندروزی زجهان کنار گیرد

ز تلاش جاه مانده کم روزگار گیرد
سر ریشه‌ام ندانم به کجا قرار گیرد
ته خاک هم ببالد گل ذوق خودنمائی

دل و چشم و گوش و هوشم همه معرفت گزین است
مکن ای هوس فضولی که گمان من یقین است
ز نهال باغ دنیا ثمری که هست دین است
ز شکوه ملک صورت سر برگ و بار ما این است
که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدائی

چه کمی به پیش یاران سر امتیاز بالا
که فروغ نخل بستان ز یک اصل گشته پیدا
ز دوئی کناره گیری نکنی چرا مهیا
به صد انجمن من و ما سر و برگ ماست یکتا
همه موج یک محیطیم همه خلق یک خدائی

چه شود گر از مروت نظری کنی بحالم
که بدرد بی‌نصیبی بگذشت ماه و سالم
من ناتوان مسکین که ز ضعف بی مجالم
به محیط موج نازت بچه آبرو ببالم
چو حباب کرد عریان همه را تنگ قبائی

شده آب همچو شبنم تن ناتوان بیدل
که رسد به بزم جانان دل جانفشان بیدل
به حضور بی نیازی مطلب نشان بیدل
ز وصال مهر تابان چه رسد بشان (بیدل)
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آئی

---

(۱) این بحر گنجائش تخلص (بیتاب) را نداشت .

مخمس بر غزل حزین

بر هر که از تغافل بیداد رفته باشد
از کوی خوشنگاهان ناشاد رفته باشد
خاکش ز نا امیدی بر باد رفته باشد
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

زین شهر ای حریفان بوی جنون نیاید
پیغام همزبانی بر ما کنون نیاید
فریاد سوز تا کی از کس برون نیاید
امشب صدای تیشه از بیستون نیاید
شاید بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

رحمی به بیدلان نیست ای گل پسر دلت را
از سنگ خاره دیدم من سخت تر دلت را
ننمود اگر سرشکم اکنون اثر دلت را
از آه درد تا کی سازم خبر دلت را
روزیکه کوه صبرم بر باد رفته باشد

شوخیکه از تغافل بیداد کرده خو را
بر بیدلان حیران بسته است چارسو را
با آنکه مدتی شد از من نهفته رو را
از حال من خبر شد آیا که گفته اورا
من خود نرفتم آنجا فریاد رفته باشد

سیل سرشك جاریست از چشم سنگ خارا
دارد دل بیابان از لاله داغ صد جا
درماتم که (بیتاب) این حشر گشته برپا
پرشور چون (حزین) شد امروز کوه وصحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

مخمس بر غزل ولی طواف

دلم را برده است از کف چون پیکر دلارامی
که از شوقش نمییابم بخود یك لحظه آرامی
چه جای بوسهٔ کزوی نصیبم نیست دشنامی
کجا حاصل شود کامم ز لعل شوخ خود کامی
که در پایش همی غلطد هزاران سر بهر گامی
بت کافر دلی برده دلم را ای مسلمانان
که باری هم نمی پرسد ز سر بازان بی سامان
لبش یاقوت رمان است وچشمش فتنهٔ دوران
نگاهش آفت جان است و غمزه رهزن ایمان
بقصد صید دل گسترده زلفش هر طرف دامی
سز دگر میکنم شبها فغان و ناله و شیون
مرا افتاده سودائی بسر زان نرگس پرفن
طبیب اندر علاج من مشو بارا حت دشمن
نخواهد تر شود از روغن بادام مغز من
دماغ خشك را باید نگاه چشم بادامی

چگویم از ستمهای تو ای شیرین ادا دلبر
شدم بیگانه از خویش و نگشتی آشنا دلبر
نمیدانم چه میخواهی ازین جور و جفا دلبر
گهی یادم نکردی از وفا ای بیوفا دلبر
بالطاف ارنمی ارزم نوازش کن بدشنامی

بسینه داغها دارم ز هجر بیخبر ماهی
که بیمار غمش گشتم نپرسید از وفا گاهی
چه میپرسی ز سامانم ندارم در جگر آهی
نه زر در کف نه دل در بر نه ره کوته نه همراهی
مبادا در سفر یارب چو من کس بی سرانجامی

در نگت چیست از بهر خدا بشتاب ای قاصد
شدم در آتش هجرش دگر بیتاب ای قاصد
خورد از آتش دل نامه ام صد تاب ای قاصد
چو مکتوبم بری با او پس از آداب ای قاصد
زبانی هم بگویش از زبان بنده پیغامی

چه میپرسی دگر از ما ز جنس نفع و سود آخر
که در سودای او دادیم نقد هست و بود آخر
بدل (بیتاب) عشق او چو سیل آمد فرود آخر
(ولی) را صبر و عقل و هوش و دین و دل ربود آخر
نگار نازک ترک قبا پوش گل اندامی

مخمس بر غزل قصاب

خوش آنکه دل بزلف توسودا کند کسی
صرف نظر ز عنبر سارا کند کسی
راهی اگر بکوی تو پیدا کند کسی
بی پرده جلوه کن که تماشا کند کسی
خون را بجای باده بمینا کند کسی

لطفی که التفات تو با بنده میکند
بی گفتگو یم اینهمه شرمنده میکند
سویم گهی عتاب و گهی خنده میکند
خود میکشی و لعل لبت زنده میکند
زاری چرا به پیش مسیحا کند کسی

میگفت دوش بادل پرداغ لاله زار
آخر بجز خزان چه ثمر میدهد بهار
گردیم سیر وادی امکان هزار بار
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

گشتی چو پیر فکر جوانی دگر خطاست
موی سفید رهبر سر منزل فناست
مقراض تار عشرت ما قامت دوتاست
دندان که در دهان نبود خنده بد نماست
دکان بی متاع چرا وا کند کسی

حیف است حرف سخت بناز کٔ دلان زدن
کس را چه لازم است بتیغ زبان زدن
(بیتاب) چند همرهٔ خلق جهان زدن
در قصرهای خلد قدم میتوان زدن
(قصاب) اگر زیارت دلها کند کسی

مخمس بر غزل مهجور

نیست فکر زندگانی شوق تسخیر ترا
به زآزادی شمارد بند و زنجیر ترا
کشته ذوق جانسپاری بسمل تیر ترا
فرصت درخون طپیدن نیست نخچیر ترا
آفرین باد از رسائی شست زهگیر ترا

چون توصید افگن ندیده چشم صیاد اجل
کس به پیش تیر مژگان تو نتوان کرد شل
گر بود در سخت جانی سنگ خارا فی المثل
جان دهد بسمل بزودی زانکه استاد ازل
داده زالماس نگاهت آب شمشیر ترا

جنس بیدردی ندارد بسکه در دورت رواج
خستگانرا گشته مشکل فکر اصلاح مزاج
کی توانم بر طبیبان برد عرض احتیاج
گر فرود آید مسیحا از فلک بهر علاج
غیر مردن چاره نبود زخمیٔ تیر ترا

عکس رویت گر نمیشد غازهٔ رخسار حسن
روی گرمی راندیدی شاهد بازار حسن
گشته از رنگت تو پیدا رونقی در کار حسن
بهر قتل بیدلان امروز در گلزار حسن
باغبان بر گل نهاده دام تزو یر ترا
هر که مردود هوس شد میشود منظور عشق
نیست غیر از نامرادی حاصل مزدور عشق
صورت (بیتاب) گر فهمیدهٔ دستور عشق
گریهٔ بیهوده کم کن غم زده (مهجور) عشق
می نشوید آب دیده خط تقدیر ترا

مخمس بر غزل شایق جمال

بهر که هست در ین شهر آشنا شدهٔ
همین ز پهلوی من بی سبب جدا شدهٔ
ندانمت زچه رو ماه کم نما شدهٔ
دو روز شد که دلا زار و بیوفا شدهٔ
بگو برای خدا اینچنین چرا شدهٔ
نظر بصحنهٔ عبرت فزای دنیا کن
دگر ز فکر جهان قطع سود و سودا کن
که گفته است که اوقات صرف بیجا کن
شبی به پردهٔ نیرنگ خود تماشا کن
دلا برای چه مشتاق سینما شدهٔ

ز دور چرخ فتاده است سخت مشکل تو
بهر دقیقه تب و تاب گشته حاصل تو

چرا قرار نیاید فرو بمنزل تو
چنین که میطپد ای ساعت اینقدر دل تو

ز بند دست که آخر بگو جدا شدهٔ

دمیکه دیدمت آشوب دل ترا گفتم
مراد خاطر و منظور دیدهها گفتم

ز من مرنج گرت شوخ دلربا گفتم
نظر بگرمیٔ آن چهره خوشنما گفتم

که آفتاب من امروز خوشنما شدهٔ

بگو بغیر تو امروز کیست فتنهٔ دهر
نموده جور تو بر خلق زندگی راز هر

بگویمت سخن راست گر نگردی قهر
بدور حسن تو صاحبدلی نمانده بشهر

بکار بردن دل جان من بلا شدهٔ

چنین که برسر آن کوچه کردهٔ مسکن
چه نسبت است ترا راست گو دران مأمن

تو از کجا و رسیدن بصحن این گلشن
نشستهٔ بسگ کوی آن وفا دشمن

رقیب اینقدر آدم تو از کجا شدهٔ

دلم که برسر کویت همیشه در زاری است
بغیر لطف تو آخر امیدگاهش کیست

اگرچه بیتو چو (بیتاب) خود نخواهد زیست
چه کرده است شهید شوم گناهش چیست

بقتل (شایق) بیدل چرا رضا شدهٔ

مخمس بر غزل فغان (۱)

در رهٔ عشقم ز بس سوز و گدازی در تن است
شیوهٔ من شمع سان سامان از خود رفتن است
گر بزم لاله رویان سوختن کار من است
از هجوم داغ امشب آتشم در خرمن است
شعلهٔ حسن که یارب اینقدر برق افگن است

از جفای غمزهٔ خونریز دلدارم مپرس
وز تطاولهای آن زلف سیهٔ کارم مپرس
آنچه آمد بر سر از یار دلازارم مپرس
دیدهٔ گر جلوه اش حال دل زارم مپرس
تیره روزیهای من از مهر رویش روشن است

تز بیدادش شدم دلگیر دارم ناله ها
چون نکرد آهم با و تاثیر دارم ناله ها
میکشد یارم چو بی تقصیر دارم ناله ها
روز و شب چون حلقهٔ زنجیر دارم ناله ها
بسکه در سختی دل آنشوخ همچون آهن است

در گذر از مقصد موهوم دنیا در گذر
تا بکی آوار گیها از پی تحصیل زر
خواجه کم کن تا توانی اینقدر سیر و سفر
هرزه گردی میشود اسباب چندین دردسر
خالی از راحت نباشد پای تا در دامن است

(۱) فغان تخلص شاغلی غلام غوث خان معین محترم وزارت اقتصاد ملی است.

کامیابی مشکل است از تیغ نازدلستان
ورنه آسان است پیش ما گذشتن ها زجان

هرچه کوشیدم نشد آن ماه برمن مهربان
کی دهند اخلاص کس را و تبهٔ شیرین لبان

نامرادی حاصل فرهاد از جان کندن است

تا گل داغت دل آغشته درخون دیده است
از تماشای گلستان چشم خود پوشیده است

زخمی پیکان چه شد برغنچه گرخندیده است
از بهار تیغ بیداد تو گلها چیده است

جای دارد گر دل ما رشك چندین گلشن است

منکه هستم روزوشب (بیتاب) آن جان جهان
بیش از ینم نیست در هجران او تاب و توان

کار دل دشوار شد چون بی وصال دلستان
می سزد گر یك نفس فارغ نباشم از (فغان)

دل چو نی سوراخ سوراخ است وجای شیون است

مخمس برغزل فغان

قیامت بر سرم دلبر بپا کرد
که خونم راحنای دست و پا کرد

جفای بیحد و بی انتها کرد
اگر جانان سرم از تن جدا کرد

حق مهر ومحبت را ادا کرد

چگویم از غم جانانه یاران   که میسازد مرادیوانه یاران
نخواهم شد دگر فرزانه یاران   شدم از خویش هم بیگانه یاران
بهجرانم فلک تا آشنا کرد

دلم را برد از کف دلربائی   بطرز دلبری شیرین ادائی
نگار شوخ کافر ماجرائی   بت ابرو کمان بالا بلائی
قد مارا ز بار غم دوتا کرد

مرا یاران بصد افسون و نیرنگ   نیامد دامن جانانه در چنگ
ازین رشکم کنون بسیار دلتنگ   بخون غلطد حنا یارب که این رنگ
بپا بوس نگارم دست و پا کرد

ز خلوتخانهٔ آن لعل میگون   سخن آید بچندین ناز بیرون
نباشم از چه رو یاران جگرخون   بکار من گره میخواست گردون
زبان او به لکنت آشنا کرد

شکسته دردلم خار غم آن گل   کنم (بیتاب) سر فریاد بلبل
ندارد یك ستم خوبان کابل   جفاو جور و بیداد و تغافل
(فغان) آن بیوفا بامن چها کرد

مخمس بر غزل خلیل

چون کنم یاران که یارم شوخ و شنگ افتاده است
از ازل همچون گل رعنا دورنگ افتاده است
در امور دلربائیها قشنگ افتاده است
تا سرو کارم باآن حسن فرنگ افتاده است
آتشم در خرمن ناموس و ننگ افتاده است

تا شمیدم از صبا بوی‌ت دماغ آشفته ام
در تمنای گل رویت دماغ آشفته ام
دائما از تندی خویت دماغ آشفته ام
از بهار سنبل مویت دماغ آشفته ام
با گریبان دست من زانرو بچنگ افتاده است

بسکه از غم دیده ام این کلبهٔ ویرانه پر
شاد میگردم اگر گردد مرا پیمانه پر
هر کجا رفتیم بود از مردم بیگانه پر
از رقیبان کوی یار از محتسب میخانه پر
پیش پایم هر طرف ای وای سنگ افتاده است

سخت بگرفته است با این خسته آن پیمان گسل
گر فشار این است دردم میکشد آخر بسل
از هجوم مشکلات عشق هستم پا بگل
راست گویم گشته ام از زندگانی تنگدل
کارم از فکر دهانت بسکه تنگ افتاده است

گشته ام همچون نهال قامت فرهاد خشک
از تو میخواهم خدایا ریشهٔ بیداد خشک
تا بکی باشد لب این عاشق ناشاد خشک
شد ز حسرت پنجه ام چون شانه شمشاد خشک
تا جدا یکباره زان گیسوی چنگ افتاده است

گشته ام درو ادی سر گشتگی مجنون ز غم
روز و شب چون لاله دارم خاطر پرخون ز غم

هست سیل گریهٔ من صورت جیحون ز غم
چهرهٔ من زرد گشت واشک من گلگون ز غم
بسکه آفت هایی من رنگی رنگی افتاده است

تا نبینم روی کار مشکل خود را خلیل
درد هم (بیتاب) سان خود حاصل خود را خلیل
میکنم بربا دمن آب و گل خود را خلیل
نذر آتش کرده ام مرغ دل خود را (خلیل)
تا بدست آن شکار افگن تفنگی افتاده است

پایان مخمسات

تقاریظ

بہ ترتیب ورود گرفتہ شدہ

ارجمند گوشان وعطاء الله خان نوری یکی از وظایف بزرگ ادبیهٔ مارا انجام دادند دامن همت بکمر زدند واشعار گهربار شاعر شهیر وطن استاد (بیتاب) متعنا الله ببقائه را تدوین نمودند. من هیچمدان که از کودکی بمحضر استاد رسیده واز فیض هدایت شان برخورداری ها دیده ام بسیار آرزو داشتم روزی فرارسد واز گفته های حضرت استاد بیتاب دیوانی ترتیب گردد و آن جواهر درخشان بر شتهٔ جمعیت منسلک شود.

خدای را شکر باهمت جوانی دانشمند چون گوشان ورفیق او عطاء الله خان نوری که ازشاگردان ایشان اندوهم از ارادتمندان این آرزو بر آورده گردید وغزلیات وتخمیسات استاد زیور طبع پوشید.

مقام فضل وتبحر واحاطهٔ این سخنور شهیر وخدماتی که درراه تنویر اذهان فرزندان وطن انجام داده اند برهمگان روشن است. من امیدوارم بقیهٔ آثار این فاضل استاد نیز به

همت هموطنان کسرت طبع پوشیده و امثال کوشان و عطاو الله خان نوری که از جوانان صالح وطن اند افزو نی گیرد.   (خلیل الله خلیلی)

—۲—

استاد معظم سخن و شاعر شیرین کلام حضرت (بیتاب) در جهان علم و ادب امروز یکتا و درصدق عاطفه وصنایع و بدائع زبان بی تکلف و بیان روانی را دارا است. اکثر خیالات ممکن الوقوع را به الفاظ و کلمات موزون تصویر کرده و از نازکی و لطافت استعاره و مجاز رنگینی کلام را به خود حصر نموده است. درجدت مضامین استاد محتشم بیتاب باب نوینی را افتتاح فرموده و از زندگانی عادی خلق مضمون ها آفریده اند اصطلاحات جامعه را در تلازم لفظی خود استعمال می نمایند و در تعریف و تمجید حسن کلمات و عبارات دلپذیر و مؤثری دارند که قاری وسامع خود در حضور محسن حاضر و ناظر تصور میکنند. خلاصه استاد بیتاب بر اقلیم سخن تصرف کامل دارند

ازخدا عمرو اقبال شاعر شهیر را تمناداریم وامثال شان
دروطن عزیزما روزافزون باد تاروح دانش که
سخن است در دانشمندان وطن عزیزما تقویه گردد .
هر دانش پرورواز مساعی جنابان عطاء الله خان نوری
وغلام حضرت کوشان که درتدوین اشعارحضرت استادابراز
فرموده اند مشکوراست . و این خدمت قابل تقدیرو
تمجید عطاء الله خان نوری وآقای کوشان فراموش
ناشدنی است . (فیضی کابلی)

—۳—

درین روزها به کوشش آقای کوشان و همت
عطاءالله خان نوری میخواهد دیوان جناب آقای بیتاب)
شاعر معروف کابل بطبع برسد. آقای بیتاب که کنون
قریباً نزدیك مرحلهٔ هفتاد عمر اند یکی ازارکان
بزرگ نهضت علمی وادبی مایند. اگر کسی بپرسد که
کار این استاد سخن از کدام وقت آغاز می شود باید
گفته شود که از بدو تأسیس معارف کشور . استاد بیتاب

معارف ما را از بدو طفولیت آن بدامان پرورش خود گرفته و تا کنون که نزدیک عنفوان جوانی است هنوز سایه وار دنبال این پدر معنوی خود میرود و خوش بختانه هنوز استاد به این شیوهٔ مرغوب خود سرگرم است.

استاد بنام صوفی شهرت دارد. و شهرتی است مطابق نفس الامر و بلکه باید او را بنام عالم نیز شناخت. زیرا استاد مرد متشرعی است که علاوه بروز و شبانه دارای درس سحرگاه نیز هست. و ازین است که جذبات صوفیانه او از قانون شرع خارج آهنگ نیست.

از سی سال به این طرف که بنده باین مرد خیلی شریف ارادت دارم یک شوق مفرط و یک عشق سوزانی را در او مشاهده میکنم. حقیقتاً عشق او افلاطونی و مثل عرفای گذشتهٔ ما آسمانی است. او عقیده دارد که جمال مطلق در همه ارجاء کائنات تجلی دارد و ازاین است که او به هرچیز بدیدهٔ محبت و شوق و خوش بینی نگاه میکند. اما دیده می شود هیچ چیز در نظر پاک او

قبیح ومکروه نیست و من هیچگاه ندیده ام که گاهی
به طرفی به عینك بغض و کینه و حتی منافست دیده
باشد .

طبیعی است که این طور دانشمندان تجلیات را
بیشتر در جمال انسانی مشاهده می کنند و این چیزی
است که استاد را بیشتر از دیگران انسان منش و نوع
دوست و ملت خواه ساخته است . و استاد کسی است
که به هر بوته و به هر شاخه و به هر مظهری از مظاهر
طبیعی و اجتماعی مملکت خود عشق و علاقه مفرطی دارد .
استاد اگر مدح میکند و اگر مرثیه میخواند فقط از این
است که با فراد وطن محبت دارد . و این محبت آن فقط
از پهلوی تجلی صوفیانه است نه از پهلوی عوارض
و مادیات . او انسان را و مخصوصاً که اهل این کشور باشد
دوست دارد و او که جامه رنگین داشته باشد .

فرزندان معارف همه بمانند آقای کوشان او را پدر
میدانند و بیتاب با یشان محبتی دارد که از محبت پدری چند

آب شسته تر است . زیرا که مربی و معلم ایشان است و با لخاصه که صوفی است وزندگی جمال حقیقت را درجوانان بیشتر مشاهده می کند .

خدمات این استاذ در معارف خیلی زیاد و خیلی جدی وهم خیلی مسلسل بوده وحقیقتاً علاوه بردروس اوسیمای شریف واخلاق نجیب واستقامت مزاج اودرس های عمیق تر و مفید تری به فرزندان معنوی القا و تلقین کرده است .

اینک که دیوان او بطبع میرسد میتواند که بینا یی طبع زندهٔ اورا در مقابل دنیای طبیعت و همه مظاهر تجلی به همگان شرح دهد .

نمیدانم کهاز شوق کدامین‌داغ او سوزم

بهآن پروانه‌میمانم که افتد درچراغانی

بااحترام.(صلاح‌الدین سلجوقی)

نخستین مرتبه در سنه ۱۳۰۴ شمسی بود که به ملاقات
فاضل بیتاب بحیث عبدالحق خان معلم توسط فاضل محترم
قاری عبدالله خان که بالاخره رتبه ملک الشعرائی
یافته بود در منزل خود معرفی شدم. اغلباً آنوقت
۳۶-۳۷ سال عمر داشت. این مصاحبه علاقه مرا از رهگذر
ادب و فضیلت بیتاب فوراً جلب کرد. چونکه استعداد و فضل
موصوف را از زبان قاری صاحب
مومی الیه با اطمینان شنیده و سپس حسن رفتار و ادب
گفتار بیتاب را مشاهده کرده در دفتر خاطرات خود
موقع محترمی تخصیص داده بودم. بعدها صحبت ها
رفته رفته الفتها حاصل شده روز بروز علاقه ادبی
و اخلاقی این شخص محترم در قلب من قوت پیدا کرد.
خاصتاً اشعار، ترجمه، نگارش و تالیف شیرین و متین
این فاضل در اخبار، مجلات موقوت و غیر موقوت
و به صورت رساله و کتاب نشر یافت. جوانان

و هواخواهان اشعار و گفتار غیر مطبوع ایشان را
دست بدست میگیر دا نیدند. در تعلیم وتربیهٔ ادبی
و اجتماعی شهرت روز افزون موصوف آهسته آهسته
بـه ولایات نیز مقام مهمی حاصل کرد.

شعر منظوم ونگارش منثورش تعمیم یافت. بعداز قاری
صاحب مرحوم درصدر مجالس ادبی واخلاقی مربع نشست
ودر کرسی تعلیم وتربیهٔ این رشته باستادی جای گرفت.
امروز به حالی رسیده که فضل وادب را به ذات خود
به‌خوبی تمثیل میکند. غزلهای بیدل ـ صائب ـ کلیم ـ سلیم
مظهروواقف را با کمال موفقیت تخمیس مینماید. در تتبع
و پیروی استادان قرن یازده‌ودوازده میسراید. اسلوب
نظمش باتمام معنی در دایرهٔ صنعت بدیع رنگ میگیرد.
درمدعی مثل ها نیز مصطلحات جدید فنی و علمی
معاصرین رابه کار می برد. ازسخنش ذوق عشق واز
صحبتش رایحه‌عرفان می تراود. محیط اجتماعی آقای بیتاب
راازین سبب سالها شده که صوفی میخوانند. درحقیقت

اگرچه بیشتر اشعارش بزبان قال روی زلف وخط وقد و کمر دور میخورد مگر زبان حالش کنایه عالم دگررا ترجمانی میکند، دیوانش مدون شده واشعارش معنون گردیده .

اینک درین اواخر دیوانچه به خط دلکش خودموصی الیه که بیکی از شاگردان اعطا گردیده بوددیدم . این مجموعه اشعار عبارت از غزل ها و مخمساتی بود که تاعقرب ۱۳۲۷ سروده شده .

شنیدم این اثر درهمین روز ها به طبع میرسد و به کتاب خانهٔ هرصاحب ذوق رتبه سرما یکی را همیسزد واذن طبع آن به موافقت رئیس فاضل مطبوعات واهتمام آن بتشبث آقای غلام حضرت خان کوشان کههر دو ازشاگردان قدر شناس بیتاب بوده صورت میگیرد ه شاید درآینده دیوانچه دیگری کهدوام این سلسله بوده همهٔ اشعار و گفتار ایشان رادربر گیرد وهوا خواهان وشاگردان آینده بهطبع برسانندواز ین رهگذر خدمت بزرگی درجمعیت ادبی بنمایند.

(هاشم شایق)

(خاتمه)

بناغلی فاضل مولینا برهان الدین خان کشککی
که در هنگام شروع چاپ این دیوان متصدی
امور مطبعهٔ عمومی کابل بوده و برای
پیشرفت کار ما تسهیلات زیادفراهم
نمودند واز معاونت اخلاقی
شان اظهار تشکر
می کنیم .

ز عطاالله نوری وغلام حضرت کوشان

تشکر

از ښاغلی محمد کاظم خان معاون حروفچینی شعبهٔ معارف (عکس ذیل) که در ترتیب دیوان زحمت زیاد کشیده و نیز از ښاغلی محمد نبی خان سر مرتب شعبهٔ متفرق مطبعه و ازدوستانیکه درحین چاپ به ما مشوره های مفید داده‌اند تشکر می کنیم .

ښاغلی محمد کاظم خان

فهرست مندرجات

از غلطی های طباعتی که باوجود دقت فراوان به‌عمل آمده باشد عفو و پوزش خوانندگان ارجمند را طالبم .

غلام حضرت کوهستانی -

کتابهای نو

۱ ــ کنفرانس حیوانات
(رومان خیلی جذاب سیاسی)
۲ ــ تشکیلات ملل متحده

نام دو کتابی است که
غلام حضرت کوشان ترجمه نموده
ودر مطبعه عمومی کابل چاپ
شده . علاقمندان در بدل قیمت
نازل از پانوخای خریداری نمایند.

در مطبعهٔ عمومی کابل چاپ شد